



بازدید شد
۱۳۸۴

۱۷۷۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجروحہ ۷۔ باب ۱۔ شرح باب الحرام فی نذر عمر بن الخطاب
مؤلف ۸۔ باب الحق فی النذر ۹۔ شرح مجروحہ فی نذر عمر بن الخطاب
موضوع ۱۰۔ باب شرح حدیث ۱۱۔ باب فی النذر الارواح
۱۲۔ باب باب النقص وکذا ۱۳۔ باب لای اهل نذر فی شرح



شماره ثبت کتاب

VA 9 17

119. 2

1.19.9

خلی - قدرت مند =

10199

[illegible]



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

ازین مجموعه جدا شده است

۱۱) شرح و تفسیر آثار ابن عربین ۲۸۹ - ۳۱۱

۱۲) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۱۲ - ۳۱۴

۱۳) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۱۵ - ۳۱۶

۱۴) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۱۷ - ۳۱۸

۱۵) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۱۹ - ۳۲۰

۱۶) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۲۱ - ۳۲۲

۱۷) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۲۳ - ۳۲۴

۱۸) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۲۵ - ۳۲۶

۱۹) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۲۷ - ۳۲۸

۲۰) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۲۹ - ۳۳۰

۲۱) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۳۱ - ۳۳۲

۲۲) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۳۳ - ۳۳۴

۲۳) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۳۵ - ۳۳۶

۲۴) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۳۷ - ۳۳۸

۲۵) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۳۹ - ۳۴۰

۲۶) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۴۱ - ۳۴۲

۲۷) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۴۳ - ۳۴۴

۲۸) کتاب التوحید فی بیان صفات حق تعالی ۳۴۵ - ۳۴۶

۱۰۱۹۹

۱۸۹۸۴

او باشد و بسبب قرب و بعد و مساوات تفاوت پیدا کند بر اختلاف
 اوضاع کرات مایله از اجزای ارض و آنچه عارض گردد از قرب و بعد و آنچه
 این اختلاف بود سبب اختلاف صور و طباع و لغات و اخلاق و عادات
 بقاء و امم گردد بنسبت باقیاجم آنکه اختلاف اجزا و اوزان زمین سبب بود
 بود اختلاف نباتی که از آن زمین حاصل گردد چه بخار و بقیعه طبع هم
 خود دارد بر اختلاف بخار سبب اختلاف هوا آن بقیعه بود بر آب و هوا
 آن بقیعه طبع بخار پذیرد بر اختلاف اوضاع که اول و اول و ملک و غیر آن
 اسباب حقیقی باشند و اختلاف آبها و نباتات اسباب و سبب تا این دو
 جنس اسباب طبیعت مختلف شود و اظهار انواع نبات و حیوان و غیر آن
 کند و اطلاق عنان در شرح و بیان این باب ما را از این مقصود باز دارد
 ساق این حدیث آنست که چون تفاوت در آب و هوا و ارض و مزاج نبات
 و اغذیه بقاء بدلی دانی که نطفه هر نوعی از حیوان موافق هوا و آب
 و ارض او باشد و چون بتدقیق نظر کنی نیک دانی که نطفه هر شخصی از جنس
 حیوان خاصه موافق طبع خاص و مناسب مزاج او باشد پس چون امر جدا
 مختلف بود اخلاق و اوصاف تبع مزاج بود پس اسباب برین و اسباب
 وسطی لایزال حرکت و برقی اشخاص نبات و حیوان باشند و مکمل ذرات
 و غیر آن بنا بر این استعدادات هر شخصی علی حده تا حد امکان و منتهی بقول
وذلك كله بتقدير العزيز العليم الذي ليس له شئ وهو الشيخ البصير
 و چون این باب نیک روشن شد بدانست که هر چه از انشوی و غایبی

باشد

باشند آنرا اولی و اوسطی و آخری باشد و جزویات و کلیات و کیفیات
 اوضاع بنسبت با اوضاع و اسباب میان آن شده حد نهایت ندارد پس
 صور نیک و بد درین درجات بسیار افتد و صورها معتدل میان نیک و بد
 بسیار افتد و صورت نیک بغایت جانکده نادر باشد هر وقت افتد و
 صورها را کیک ناچیز غایت بد بسیار افتد مقصود از این آنست که نادر
 باشد شخصی که او بقوت استعداد ذاتی اخلاق حسنه و ملکه فاضله
 در بدو نشو و نما حاصل آید بطبع و جبلت ذات و مابقی آن باشند
 که استعداد ایشان در قوت باشد و بالکتاب حاصل آید و بی ضمت
 و بی و کسب قوه ملکه فاضله روی نماید و استعداد تمام مقام خدا وسط
 باشند و بقیاسات باشند از مردمان که بقوت حدس باندک مایه نظر
 بحق اوسط باز خود و نتیجه که مطلوب نفس باشند ذات نفس را حاصل
 آید تا در علم و عمل باندک مدتی و زمانی فاضل گردند در هر نوعی از انواع
 علم که طالب آن باشند و باشند از مردمان که تا صورت و وضع قیاس
 ایشان را تقریر نکند و بر استخراج وضع و محل و حد اوسط ارشاد نیابند
 نفوس ایشان از ادراک نتیجه قاصر باشند و قوی باشند که ازین جنس
 حدیث در نقل ایشان البته و اصلا هرگز تأثیر نکند و نفوس ایشان قابل
 لطف و علم کلوم نباشند و اگر چه جهل کنند جینا الی المقصود چون
 معلوم شد دست بعقول تجزیه که مزاج باشند قابل تبدیل است بتدبیر
 و تدبیر و چون خلق تبع مزاج باشند قابل تبدیل بود و در نشان این حدیث

ایات و اخبار و امثال و اشارات بیش از آن است که شرح پذیرد و عرض
ازین تشبیه آنست که چون افعال جمیله و علوم حقیقی موقوف بر حصول
استعداد است و استعداد در قوت است و این لطافت از قوه بفعل آورد
ممکن است و این امکان موقوف بر لطافت فطریست مردم آن باشند
که بشرط هر کار چنانکه واجب است قیام کنند تا آن کار او را مسلم گردد و چون
آدمی بقوت متمیز اشرف حیوانات است ستور و از غیر برتر تواند بود و آدمی
آدمی را از آدمی نکربرد در مده حیوة بر فالطة و معاشرت و مصاحبه
مراتب باید که باشند تا بر ستور فرقی پیدا شود و با هر نوع از انواع مردم
بطریق دیگر زندگانی باید کرد چون اهل و ولد و خدم و عبید و قریبا
و حیلان و بلای و قری و امانت و صدور و حکام و ولایه و اصدقا
و اخوان و غیر ایشان حکم آنکه بعضی ازین اقوام سیاه الناس باشند بعضی
بهایم الناس و سیاه طین الناس و وحوش الناس و بعضی بطباع و اخلاق
و عادات و عروقات انسانی نزدیکتر و دورتر و چون شرح تفاوت است
و حصول اختلاف تمهید کرده شد لازم آید ازین دو ای که انسانیست
مخص غریب باید که باشد و هر کسی با استعداد قبول الطاف نباشد
و چون استعداد نباشد اخلاق جمیله نباشد و اگر نیز قوی حکم عادت
و جلالت اخلاق ظاهر مبین و متناسب دارند بواطن ایشان از
انکار و بلاوت و عی خالی نبود و لکن چون نزدیک عاقل سخن گفتن آغاز
کند هیأت نفس او در کیفیت صفا و کدورات استعداد و بصورت

ظاهر کرد آن امر محبوس است لیسانه پس هر شخصی را آن شرف و مرتبت باشد
که دو متقی مثلا و حکما و فضلا و با ناید و ناد را باشد کسی که نفس او مستعد
قبول الطاف باشد و عجب آنست که آدمی صورت جنان و پندارد که مستعد
جزوی نیست و اگر عاقل آینه فراروی او دارد صورت خود را در آن آینه
صافی و خوب ببیند و صورت خود چشم خود سخت خراب ببیند و حکما
گفته اند که بجهل نفس خود عارف بود او را جاهل مطلق خوانند بل جاهل
آنست که بجهل خود جاهلست و چون بروی عرض کنی که در چشم تو زردی
یا سبیل هست یا نکار و عداوت و خشم مقابل کنی و نیز گفته اند که اگر
سخن عاقل بغرض شنود بغور با الله من شرو هو لا القوم و بصورت
چون دو صاحب خلق و استعداد با یکدیگر مصاحبت کنند بغایت
میان ایشان الا وحشت نباشد چه لایب یکی مصیب باشد و دیگری
مخطی و اگر مخطی خود را مخطی دانست خود مصیب بودی و وحشت مایه
نکرتی و کامل عقل کسی باشد که بقصور و عجز او را که خود معترف شود
و هر کجا که عقل مستعد بود ازین همه دواهی استغنا دهد پس ازین
روی درست آن باشد که با سبب کلی و جزوی میان ایشان تناسبی
باشد طبیعی سماوی وارضی و این اتفاق باشد نه الکتاب و مصداق
این حدیث است قوله علیه السلام الادواح جنود مجنده الخ الکتاب
الکتاب تبع این اتفاق باشد اگر بنیاد افتد میان دو شخص مثل این تناسبی
چنانکه این طالب امور معنوی باشد آن دیگر مجتهد طالب باشد هر چند

که این ادراک تواند کرد او نیز ادراک کند آنچه این را روی نماید با کشف
 کند آنچه آنرا کشف شود برین اظهار کند این صیقل عقل آن شود آن ^{صیقل}
 عقل این شود بمشادکت و معاونت یکدیگر از حسیض قصور بندند
 کمال رسند الحاد عبارت از حال این چنین دو شخص باشند هر عقل که
 این را معقول شود عقل آن بدان منفعل گردد و علی الضد فی مثله
 در حصول لذت عقلی صایم باشند و اگر در غرض عناصر جمیع این چنین
 و دو شخص در ذرات اجزا بتدقیق کفایت اوضاع اسباب کلی و جزئی
 بی شک تفاوتی و تباینی باشند و صورت ظاهر بدین تفاوت کواهی
 میدهد بعد از حصول در ذرات نفوس آن تفاوت منحل گردد و
 اختلاف با اتحاد بدل شود کما قال عطاء من قایل اخوانا علی سرر متقابلین
 چون این لذات عقلی باشند در موجودات و رای این لذات نیا فریدست
 آفریدگار پس سر را خواهد کویید جمع نکند میان ایشان مگر مجاورت علوی
 و ضادی ربانی اما هر که بیرون ازین یک نوع مردم باشند آن دوستی
 که میان ایشان باشند آن بجاوت بود و صورتی معاملت دارد کما
 تدین تدان و الا یادی قروض که نص کلام ایشان است درین باب
 بلکه عبودیت ایشان معبود خود را همین ذوق دارد فکرم مصداقت
 بایکدیگر و قوی دیگر باشند که مرتبت که ازین گروه دارند در دوستی
 و آن چنان باشند که خود را شرفی شناسد بر شریف و وضعی و مردم
 عاقل و جاهل را سفید گیرند با انحال جهان ناموس کار خود را بداند

و از عالم بطریق افئوس جوامع نفیس میزدند و خود را بدان مرتبین
 میکردانند و از آن بازاری میسازند نزد عوالم و بر جندان حماقت و
 وقاحت نفس ایشان مطلع نیست و از خبت طبع و لوم و ذنابت و بی
 آلتی عقل او آگاه نیست و کیست و کیفیت مقدرت و استعداد او
 بر او پوشیده ماندست و چنانکه او در حیرت غلط مانده است بنده او که
 آنچه عاقل میگوید بجهانند او میگوید اعتقاد او بر قال است چون سخن
 بگفت قول و عقل او مطابق و موافق خواهند شناخت و اگر نیز دعوی
 مکشوف گردد که او از غیر خود تلقینی و تعلیمی شده است ناموس او ^{هد}
 شکست و آب از روی او خواهد رفت بتلبیس و تدلیس و بی نوری خواهد
 که عقل آموزد و آقا اب خیمه را بی نوری خواهد که پیشوند نفوذ بالله من
 خذلانی هؤلاء الکاذبین الجاهلین السفها فی عالم رب العالمین معلوم شد
 که همان دوستی که در راه حقیقت باشند نفس حق آنرا واسطه باشند امور
 حق را و بنزدیک این قوم مطلوب تر غیر از واسطه بود پس دوست نزدیکی
 این گروه که از آن مقصود حقیقت ایشان بود و شکی نیست که در نفس هم چنین
 اعنی مطلوب تر غیر از واسطه بود و واسطه کم از مطلوب بود و لکن نزد
 محقق مطلوب واسطه است من حیث الحقیقه و واسطه مطلوب لاجرم
 چون این دو دقیقه بسبب غایب دقت پوشیده مانده است لاجرم چون
 سر تصادق مخفی ماندست این سرکشکار از دوست مقصود ^{مطلوب}
 حاصل نکرد و بعد از آنجا آمد و از دوستی حقیقت دشمنی حقیقت بدو

نماید و چون مقصود و غرض خویش حاصل کنند بذات خویش استبداد
 نمایند و طریق استغنا سپردند و همیشه از دوستان حساب منفعت و
 دفع مضرت خویش بر گیرند و حساب دوستان درین معنی از خود بر گیرند
 و تا آفتی عام روی نماید دوست را نبرسند و زیارت نکند فی الجمله
 دوستی حقیقی میان دو کس باشد که یکدیگر را بحق المعرفه شناسند
 و بر هیئتی نفس یکدیگر مطلع باشند بنوعی از اطلاع که آن یقین انعام
 چه دوستی یقین بعد از حصول معرفت یکدیگر بود و بیداست که حقیقت
 ذات و کیفیت نفس یکدیگر را شناسد و چون در مطلوب متفق باشند
 مودت میان ایشان پیش از آن باشد که میان دو مسافر در یک طریقی
 از راه صورت ضریا للخلل و این معنی را شرحی در اینست و برین قدر
 اختصار کنیم قال النبی الحکیم و بلکه اخوان الحقیقه الی قوله بعضکم
بعض ای برادران حقیقت را از یکدیگر اشکارا کنید و باهم آید و جمله
جمله از روی عقل خویش بردارید تا بعضی از شما بعضی را مطالعه کند
و بعضی از شما از بعضی کمال یابد بیاید دانست که چون خدا خوت و صداقت
مکشف گشت با چنین برادران واجب جان کند که از اشکارا و او را بد
یعنی بدایه عقل ترا مکشوف گشته باشد بر عقل جان برادر عقل و
حرام باشد چه آن برادر که در مرتبت معرفت از تو بیشتر باشند ترا
از وی کمال حاصل آید اگر کمال بود کمال یابد و اگر مساوی بود هر یکی از شما
یکدیگر را مطالعه کند و بدان متبحر و مسرور و ملتذ گردد و در هر روز
 صفا

کمال بیفزاید چنانکه حق تعالی و ملائکه از اجل و صفت پاک و متبرک اند
 وجود صفت ذات اوست آنرا که مستعد بود قبول کند و آنکه مستعد نباشد
 بخل باز کرد و از آدمی هر که خواهد که تا با خلاق خدا و ملائکه موصوف
 و تخلق کرد بخل نکند و مستعد و بداند که نفس الحقیقه انسانی دو قوه دارد عالم
 و عاقله و عامله چنانکه این نفس شعب شعیب گردد چنانکه از درخت و نه
 چنانکه از یک چراغ بد و ثقب دو شعاع بیرون افتد یکی موصوف روشن را
 و دیگری موصوف دیگر که این نفس یک جوهر است باعتبار این تفاوت و این دو
 از وی حاصل آید و واحدش و واحد علیه و این برابری برگردد و در دو
 قبول از مبادی و غیر آن و مراد بود که نفس را بواسطه حاجت آید بیاورد و
 بود که کمتر چه از معلمان بودند که نزد یک باشند بتصرف عقولات و استعداد
 او در قوت قبول حدی بود که او را در اتصال بعقل مفارق محتاج نبود بهیچ
 بسیار و بتعلیم و این چنین کس تحت اندک و عزیز بود و این بلندترین درجه
 استعداد است اما آن قوم که علوم کتاب کنند بخدا و سطر نتوانند و
 آن را بتعلیم حاصل آید یا بقوت حدی و حدی فعل ذهن بود که بذات خویش
 استباط کند خدا و سطر را و آنچه بتعلیم حاصل آید آنها آن هم با حدی بود
 یعنی صاحب حدی بذات ربیت کیا کردیم بوده باشند و این از خدا و
 کتاب کرده و بعد از آن از وی تعلیم مستند پس حال نیست که آدمی نفس
 خویش حدی افتد و در ذهن او قیاسی منعقد شود بی تعلیم و ناجای مبارکی
 نشو و بعد از قرائات و طوافات و خرابی عالم عالمی موجود گردد و حکم تقدیر

سند آنرا که در حدی
 از نفس خود و بیاید

قوت نفس و کمال است
 ذهن توان بود و زیاده

آمی که این علوم تجدید کند و احیا این کند و شک نیست که در این وقت
 کتاب و معلم نموده باشند الا بقوت حدسی و فطنی صافی که استنباط
 یک از این علوم کند تا باعتبار از وی بیاموزند بوسیله حد و دور
 این معنی را مراتب باشند بکلیت و کیفیت اما که آن بود که زمان استنباط
 یکی کوتاه تر بود و زودتر بخدا وسط باز خورد و یکی بکیفیت دیرتر بود و یکی
 و این تفاوت مختصه نتواند بود در حدسی بل که در مقابل زیادت و نقصان
 بود و او را دو طرف باشد تا جویزی زیادت و طرفی نقصان در نقصان
 نختی رسد که آنکس را حدس نبوده البته و در طرف زیادت بخدی رسد
 که در اکثر مطلوبات حدسی بود یعنی مستغنی از خدا وسط چنانکه بجز در فوق
 حدس صوری که در عقل مفاد بود در نفس او تم شود اما بیکایا قریب
 عنه و این نوع را قوت حدسی گویند و این بلندترین مراتب آری باشد
 و در بیت بنوی را این قوت باید که باشد لاجرم ضمت و بخل و امساك
 از ایشان مغرول باشند کسی را که بی هیچ رنج هیئت علوم در ذات نفس او
 منطبق شود امساك بدو راه نیاید چنان استفاضت میکند افاضتی
 از وی بی دریغ بر کل و جز و خلایق با هر کسی بقدر استعداد و قوت حدس
 خویش از آن منبع محفوظ میگرد و بدان متابعت و اقتباس هر کسی در قدر
 خود کمالی پذیرد و سعادت در وجهانی بدان حاصل میشود و درین باب
 سخن درازست اما خلاصه سخن آنست که بدانی که هر علمی که استنباط کرده
 آنرا با اول مستنبطی بوده است که او را حدسی قوی افتاده است تا واضح

آن

آن نوع از علم یا آن صناعت از اصناف صناعات بوی افتد کرده اند و لفظاً
 او چون در این نظر کرده اند هم بقوت خاطر خویش از علم و صناعات معلوم کرده اند
 و هر کسی بقوت حدس خویش از اشرفی و بعضی دیگر کرده اند که ایشانرا از حدس
 خود افتادست بازان اصناف کرده اند بکم آنکه این طلب علم که خاطر بر کمال
 در طلب اگر بخدا وسط باز خورد ناگاه بضرورت مطلوب او معلوم گردد چه
 چون خدا وسط حاصل گشت اقراران قیاسی و حصول نتیجه در آن لحظه متابع
 او بود و هر وقت که این علوم و صناعت و فنون حرف انقراض افتد بخوارش
 و وقایع عظام در عالم حدوث نقطه یا سیل ظاهر گردد تقدیر این روی بسیار
 علوی و سفلی انسانی قوی ذات ایجاد و ابتداء کند با او اسطه او علم اعانت
 پذیرد و احیاء علوم و صناعات کند چنانکه در طوفان نوح و غیر آن افتاد و
 این صاحب دولت جان ظاهر گردد در وی واجب بود از روی و جوب به نظر
 و عبارت که بود افادت مبذول داشتن و بترتیب آن مشغول بودن تا بعضی
 از ثمرات قوت حدس او با انواع باقی بماند استظهار اعقاب نوع و افواج
 بعد فوج مقید و محکم گرداند بلائسل حکمی تا منسوخ و مندرس نگردد و همچنین
 بر دیگران واجب بود بدان استفادت مشغول بودن و جهد مبذول داشتن
 و کمال نفس خویش را از آن ذخیره حاصل کردن بتعلم و تفقه بود و تدبیر و بر
 سابق واجب بود اعانت لاحق تا کامل شود بتعلم از وی چنانکه بخل از بیاد
 روایت بر مستعد قبول از آنکه متنبه بود با او از طریق تشبیه نگردیده باشد
 پس خواهد اسارت برین طریق کرد از تعلیم و تعلم بعد از بیان اخلاق و

در
 سلاسل

در
 ترتیب

نگاریده

استعداد آنکه مقدّمات این کار را بیاض است بکار آمدن ثم قال النسخ
 ویکم اخوان الحقیقه الی الظاهر که ای برادران حقیقت سرانجام
 جیوش اندک کشید و اشک او کرد ایند نهانی را و پنهان کرد ایند
 خود چه خدا که روشن و هویدا اند و روشن شمایست و باید و پنهان
 برون شمایست بدانکه خیر و قنفذیری و بحری و جلی بود و جلی را
 بعضی دلدل خوانند و بعضی سنقر و روی پنهان دران بسته باشند که
 نرم آن از خود دفع کنند چون تیر که از کمان روان بود و بحری مثل سمل بود
 تھی چون صدف و بعضی از وی سدام کنند بود جای خود علی الخصوص
 بوقت استقبال ماه با قناب و باوقات حدادت هو اما قنفذ
 بری را خاریست کویند معروفست و مجامعت ایشان جان باشد
 که شکم بکمر باز نهند ایستاده و آن خارها که بر پشت او بسته است
 اوست الا آنکه در غایت غلط و صلابت افتاده است و ایشان باوقا
 از بعضی جتن بادهای عظیم احراز کنند و در وقت آن نوع از هبوب
 در سوراخ حسد و دگست و شخصی بدین چیتن از هبوب دیاج مردم را
 آگاه میگردست و از خویشین کرانتی می نمود چون تھی که دند قنفذی
 داشت اعتبار بدو میکردست و از خواصش مادر گرفتند و خوردن
 و سره کشیدن و این قنفذ را غیثها باشد چون خرس و امتناع از
 طعام کند و در وقت امتناع از طعام هر روز سیکو تر بود و مدتی که
 او درین بابی جهل روز باشد و زیادت نیز اما سبب طبیعی درین باب

نوع
 جلی

نوع

آنت

آنت که سبب جوع تحلیل مواد است از باطن و قلت مالوت و رقت
 و لطافت جلد و کثرتی ماسم و قوت حرارت غیریزی و حرکت حرارت
 هوا این همه اسباب تحلیل است و تحلیل موجب جوع است چون جلد کثیف
 و غلیظ تر بود حرکت بکون بدل شود و هوا معتدل بود با حرارت طبیعی
 بل هوامیل برودت دارد لا بد جلد کثیف بود تحلیل مواد کم بود چون
 فضول مواد در باطن جمع گردد از بسیار خوردن و از اسباب تحلیل الا حرارت
 غیریزی غایت و این یک محل با کثرت مواد حاصل جوع نتواند رسانند
 جز هضم ماده بتدبیر نتواند کرد پس چون بلم که ماده دم است هر روز
 بقدر النقا حاصل باشد غذا بدان نفع حاصل باشد تا از آن نکتند
 و جوع نباشد بسبب حصول استلا و ضبط طبیعت مادّت را و قوی از غذا
 این طریق است در اصل غذا مدتی نامعهود و امتناع تواند کرد و
 شرح آن تمامی که تا آن جرا باشد و وجه تواند بود در کتب علمی
 مبسوط علی الخصوص در اشارات و تنبیهات و در حکمت غرضی بجای و
 بیان کرده اند و ایشانرا اسبابی دیگرست معنوی خرابی و چون عارض
 نیز غیثها باشد از مردم با حصول اسباب غذا مانند قنفذ و ظاهرا
 صلاح و وقایه باطن گردانند و مردم عارف باید که بچین کند علی
 الخصوص کردی موجود و تحريك النفس و جسد است و جسد را حیات
 و حرکت از نفس است و نفس چون بذات خویش بی جسد حیات و قوت
 دارد حقیقت و روشنی نفس را بونده جسد و نفس باطن است و جسد

ظاهر پس نزد اگر خواهی درین معانی استعارت بفهمد که چه درین با
 هیچ نسبت لایق تر ازین نیست و اگر بخدای سوگند خورد که جلی و روشن باطن
 و خفی ظاهر حق است و راست که عالم نفس است نه جسد کشف مستفاد
 نه جسد و نفس را در وقت یکی عالمه و یکی عامله قوت عالمه از مبدای
 بود محراب بدان باسوی انا عیل جزوی و لورا اعتباری بود نسبت
 با قوت حیوانی از روحی و اعتباری بود تقیاس با نفس و این قوت باید که
 غلبه دارد بر جمله قوی بدی که آثار آن ظاهر است و خواهد ازین روی
 گفت که بدان معانی چون خفیه باشند و باطن ظاهر کند و ظاهر باطن
 کند این و فواید دارد یکی که قوت عامله نفس را که باطن است استیلا
 و استعلا دهد تا از قوی بدی منفعل نشود و این قوتها ظاهر را پوشین
 دارد بدی یعنی ایشانرا مغلوب دارد بدی که جلی آن قوت عامله باطنی است
 بدان معنی که ظهور و غلبه و رای باید که بود و خفی ظاهر شماست بدان
 معنی که این قوی بدی می باید که مغلوب بود نسبت با آن قوت عامله
 و من شرح تمام کرده آید دیگر که ظاهر پنهان دارد از خلق و از ثانیان
 مخالفت کمتر کند و باطن ظاهر کند با استفاوت علم و فایده آن بر اهل علم
 و مستحق و لایق تعلق بعلم توحید دارد و لایق تربیت ابدان و اخلاق را
 بدان تعلق دارد از جمیع کس در هر مدار بدی که خیر رسانند مقابل خیر
 تشبه بود بمادی اول و این درین نیاید داشت و این دو فایده درین است
 که خواهد بدان اشارت کرد فقال الشیخ و یلم الی من و یلمه ای بادی

و هیچ از این
 بیشتر شد
 از این
 از این

بلغ

حقیقت

حقیقت چون ما را نبوست بیرون آید و چون کرم نرم نرم باشد در
 چیزها در خیزید و چون کرم باشد که سلاح او از بر نسبت بود
 شیطان نفر بد شمار الا از و راء شما بدانکه ما را از اول بسج که هوا
 روی با عقل آورد آغاز نبوست افکندن کند و همچنین در خریف و
 آغاز نبوست افکندن از بر این چشم کند و در این حال که این معنی عارض
 شود چشم که شود یعنی آن نبوست چشم او نباشد و با اندک زمان
 روزگار باسان آن نبوست بیفکند و روشنی چشم او بعد از آن زیادت
 شود بر مقصود خواهد ازین تشبیه و تشبیه اینست که قالب
 آدمی نسبت با نفس چون نبوست ما رست ما را هر چند نفس باطنی
 نزد حکما داخل بدن و متحیر و حال نیست و لکن بلیه قوت او در بدن
 و این بدن او را چون ولایتی است و حقیقت بدن حقیقت نفس است
 و بمفارقت نفس بدن را و مثلاً شی شدن بدن هیچ خلل بلیت نفسی
 نیاید با خرعه و چنانکه نبوست افکندن ما در هیچ حال شخص ما داده نیاید
 الا در آن وقت اسلخ چشم او پوشیدن کرده و چند در وقت افران
 کل نفس را استنکی و حیرت و ملتفی و فواید از صورت بدید آید که علامتی
 و الفی که میان نفس و بدن بوده باشد در مدت حیات و سبب است
 مفارقت انبیا و اولیا و ذوی القربی که کامله ازین جهان آن باشند که نفر
 ایشانرا باین علاقه نمایند باشند من حیث الحقیقه بسبب التفات است
 کمال آنکه ما خواهد که نور تر از این نبوست افکندن خلاص یابد و نیز تا

و هیچ از این
 بیشتر شد
 از این
 از این

الک

اور روشن بل روشن تر گردد ذوی النفوس الکامله را هم این حکم باشد
 اطراح بدن و خدای تعالی از یوسف الصدیق صلوات الرحمن علیه ^{همین}
 میگوید توفی سبیل الخلق بالصلحین و بنی ما علیه السلام گفت وللا
 خیلک من الاولی و متنبه ایشان اولیا را گفت فقتلوا الموتی ان کنتم
 صادقین اما اشارت بدیوب الذی دان از ان عبارت میکند از کم ازار
 و پوشیده داشتن مقصد و مطلب خویش و روشن و سلوک خویش
 و مستغنی بودن از هر چه ترا از راه حق باز دارد اما ما را که نابخ این خروجیم
 درین باب خاصه استنباطی دیگر هست ان شاء الله جایی دیگر بیان کنیم
 و در محقق محمد المصطفی صلعم اشارت بدین معنی هست و عباد الرحمن
 الذین یسئلون علی الارض هونا اما حدیث شیطان و عقرب یاد کنیم تا
 رمز ترا حل افتد که لطیف رمزیت بتدریک حکما میاید شناخت که نفس
 انسانی را قوتهاست با نفس موجود است و در کتب مبسوط شرح آن کرده
 و این قوی چون خیال و وهم و غضب و شهوت و لاشک این قوی مردم را
 میتواند که از طلب خاص خود باز دارند چون مراد اطلاق لفظ شیطان نزد
 ایشان معلوم کردی معلوم کن که مراد از این بیش و پس عبارت نبرد را ایشان
 هم ازین دو قوه است که نفس است عالمه و عامله عالمه را قوام نموده
 و عامله را خلق نموده است و این قوت عامله را اعتباری بود بقیاس
 با قوه حیوانی ترویجی که از ان قوت حادث شود و درین قوت هیأتی که بدن
 بسود و بدان بدن انسانی ساخته شود سرعت فعل و افعال را چون تشریف

و شرم و خنده و کبریه و این قوت عامله را اعتباری دیگر بود با قوت حیوانی
 متخیله و متوجه و از ان بود که آنرا استعمال کنند در استنباط قدا و بامور متصوره
 امور جزوی و استنباط صناعات انسانی و این قوت عامله را هم اعتبار
 بود با نفس و آن بود که در بعضی میان عقل و او نظری بود و اعیان و مشهوره
 تو لکند و این قوت بر کل قوی بدنی مشغول مایند که باشند علی الخصوص بر آن
 ایشان آنرا شیطان خوانند و این قوت را بدان دو اعتبار که کفیم التفاتی
 بود بقوت حیوانی ترویجی و قوت حیوانی متخیله و متوجه پس التفات او باز
 بود و قوه عامله را قیاس و اعتبار بدان بود که بالا آن و پیش او بود تا
 انان چیزها متفعل شود و این کبره و از ان قبول کند پس در وجود نفس
 ما را وجهی یا بدن و آن نسبت با خلق کردن او را ترس باید که نفس بدین وجه
 از قوی بدنی متفعل نشود تا فاعل بوده منفعل و اگر استیلا و استغلا این
 قوت عامله را باشد که دوی باید ندارد و بقوی و افعال خاص طبعی متفعل
 گردد شیاطین او را و سوسه کرده باشد و او را فریفته پس این وجه را
 از سلاهی نکریر تا شیاطین از ان مقهور و مغلوب باشند و چون شیاطین
 خلاف سزاوارتن صلاح هم از خلق باید داشتن چون عقرب و دیگر وجه که
 نسبت با مبادی عالیه دارد و ملائکه باید که جایم القبول باشند و بدان
 جوهر متفعل که در این معانی توجه و جوب تصور کنی و موز خواهد با انسانی
 بر تو مکتوف که در ده الشیخ و تجرعو الی علی الطیران زهر مغزی بد تا ان
 نمایند مفارقت این جهان باز و خواهید تا حیوة ابدی یابید همچون مرغی

ببرد و در پل ایشان قرار میگردد چنانچه مرغان بیشتر از ایشان و صیدگاهها
 بگردانند که بر بال ندارند چنانکه تا دقایق علوم بگذرد و بواسطه آن
 بر بال بدست آوردند چه بهترین دیده با آن بود که بتوان بر دین بود
 روشن ترست خواه اشارت میکند باصلح جزو علی و آن اصلاح بر
 خوردن مانند میگذارد در اعتدال نفوس شهوانی و غضبی اغنی مقهور
 داشتن این قوتها و انجمن این دو قوه تواند کرد و رغبت صادق کرد
 بفارقت این جهانی و جهل کردن در آن حقیقت و توسط نگاه داشتن
 در آن از هر خوردن کمتر نیست هر که قوه عالمه فضائی که ام القوی
 مقهور میدارد چون مردن باشد پس هر که باختیار این هواها ببرد
 و بچند کردن اسباب لذات آن جانی بدست آورد حقیق ابدی اند
 باشد و برین عبارات آن پذیرفتن فیض باشد از مبادی و حصول
 در انقطاع بست بقدر مایعی بنال مایعنی و ایشان گرفتار ارام گرفتن
 بالذات و هر که باین لذات محذره ارام گیرد در و گزشتا لطیف ارام
 و چون این قوی مرد را باز دارند از فایده باقی او را صید کرده باشند
 بر مثال مرغی باشند از و کرد در دام بلا افتاده چنانکه حال و کمال مرغ در
 بر بدست حال و کمال نفس نیز در اقتضای فیض است و تصور به صورت
 چنانکه باید و مستوی بودن بر قوتهای بدنی تا آن سیاطین او را از اثر
 اما آنکه گفت هر که بر بال نبود بر بال بدست آوردند در مانع قدم کنند
 هر که واقع آن نبود که بجز حدس او را علوم معلوم کرد و مایعنی باشد

اینست که
 در این کتاب
 از این جهت
 که در این
 کتاب
 از این جهت
 که در این
 کتاب

اینست که
 در این کتاب
 از این جهت
 که در این
 کتاب

مرشد

مرشد و معلوم و حدود و وسطی محتاج باشند این همه چون بر بال باشند مرغها
 باین جلعت که بواسطه دانستن چیزها دردی کرده باشند و آلت بریدن
 بحیث بدست آورده باشند و آن قوم که ایشان استعداد طیران دارند
 ایشان نیز تا مو طبیعی منقطع نکردند فیض نبود و لکن بر فانی آسانتر بود
 قال الشيخ کونوا انعاما الى خفافیتها چون شتر مرغ باشد که
 سنگ کرم کرده بخور و چون افغانی استخوان صلب فرمود و چون سنگ
 سبادل با ساقی در آتش شوید و چون خفاش بر روز برون میاید و در
 مرغان خفاش است اما خاص شتر مرغ است که چون بیک پای او را
 خلل رسد بدیگر پای تواند جست مگر بسینه و چیز خود بر پایان با هم
 جانور انسانی بگیرد و از شتر مرغ که هم صورت اوست بگیرد و شبیه مرغ
 و مثل شتر و اگر از سر خایه که خود نهاده باشند بیوفتند خایه شتر مرغی
 دیگر به بیند او را بجای آن بایستد اما خرجه بدین باره اشارت میکند
 که او سنگ باقی یافته فرورد و طبع او در لطافت و بریدن آن عمل کند و معدن
 او دینان نکند و انجی استخوانها سخت فرورد و غذا او شود و در جرح
 شتر مرغ آهن کرم و سنگ کرم را غذا کرد و حرارت او را اعتدال باز آورد
 چنانکه غذا شود ماد استخوان سخت و تلین و تلخیص کند یعنی که مرغ و مار
 این دو جوهر صعب و منکر را بطبع تلین و تلخیص میدهد و باید که کم
 از ایشان نبود همچنان شهوت و غضب را فروت نماید بخاصیت نفس غافله
 و با ملایم را اگر دایند و کثیف الطیف و مفراط و صعب و منکر را معتدل

از این

ملایم

اینست که
 در این کتاب
 از این جهت
 که در این
 کتاب

سنگ کرم کرده را بقوت غضبی مانند استخوان کیف غلیظ را بقوت
 شهوت و این اشارت است بدانکه حکما گفته اند در اصلاح قوت شهوات
 بقوت غضبی و اصلاح غضبی به شهواتی چه این دو جوهر منبع و اسلطف
 و ملین و معدن و مبردی و محرری بیاید بضر و نفع و اگر بنا شد بر
 این هلاک نشود پس اگر قوت عامله نفس را بعاقله نکند و عامله را بعاقله
 منقول نکند دلایند به شهواتی و غضبی و آنچه ازین دو ناید منفعل شود
 و مقهور و هلاک گردد و از فایده انسانی محروم ماند و خواسته قوت
 و هی را با تشنه فروزند مانند گرد و آسان را بچوایان ناری جدا سازد بدین
 عالم بود ازین قوی مفادق نکرد و قوت و و هم و خیال نفس را بغایت مانع
 و حاجب است از ادراک معقولات و باین وجه که چنین اند بایشان
 احتیاجی تمام است چنانکه در امور معاش با تشنه حاجت است و چنانکه
 نور انش بوقت غیبت آفتاب نافع است و چون نفع در وقت احتیاج باشد
 معاینه حکم و هم جایی بود که صدق بود و جای بود که کذب آفا که راست
 گوید چنان بود که گوید یک جسم در یک حال در دو مکان نتواند بود و
 در فرع بود چنان گوید هر چه موجود بکلان اشارت توان کرد و پاکوید و
 عالم فضاء مدد و دست بی نهایت سمدال با عقاید تمام در انش و در خوا
 میگوید قوت واهی را به قوتی تمام و نوبی بکار دارد که نفس محتاج او بود
 و باشد که از مستغنی بود اما در خفاش این محسوسات را بر زمین
 کرد و عقلا که محسوسات قناعت نمایند و ولی وی طلب قوت کنند که بداند

معقولات

معقولات از ادراک کنند و دانند که حس جوهر است اخلوا عن المواد در دنیا
 فریز با آن محال بود انسان را بختناش را ندانند که در حس خفاش مثل متوسط طلک
 میان نور و ظلمت و موحده مثل متوسط در توحید طلب میان تعطیل و تشبیه
 احکام محسوسات بر ذات باری تعالی و تقدس بدانند و نفی و تعطیل خالق
 در اعتقاد نکند و چون دانند که حس و و هم در حق و و هم نیاید و خل و
 وجل و جبن و شجاعت و غضب و رهنی و محط با آن که از علایق امور
 محسوسات در و هم و حس نیاید آنکه مجرد و منزه بود از علایق او هام و
 حواس پس بطریق محسوسات فریفته نشود و اعتقاد نکند که هر چه محسوس
 نبود مثبت بود و نیز اعتقاد ها جمله بر اندازد و تصور کند که حقی که
 واجب القبول است در میان عقاید نیست و هر که در اثبات عقیده حقی
 گفته است سنگ در ظلمت انداخته است که این عالم را خالق و مبدی نیست
 بلکه میان این هر دو متوسط اعتقادی طلب کند و از محسوسات استغنی
 جوید و بناختن بعضی از معقولات که معلوم نبود و عالم را مبدی و
 اثبات کند منزه از علایق حس و مقدس از کثرت جهات مختلف چیزها
 که اثبات آن او را باز و بودی نبود بکثرت و رفع کمال و این طریق را
 کرد بوقت طیار خفاش و چنانکه این اعتقاد حقت و بهترین عقاید
 خفاش را برترین طیور خوانند چه خفاش جدا و سطر دارد اسباب
 معاش و ظهور خود را و خفاش صورت طیور ندارد اما از و فایز
 طیاران حاصل می آید آدمی نیز باید که اگر چه صورت فرشتگان ندارد

بهیت ایشان تعلق کند چنانکه بصفات ملک شود قال الشيخ
 وبلکه الى شهور يستدعيه اي برادران حقيقت دليل برين گوي آن
 بود که بر فردا اعتقاد کند و بعد از اين کسی آن بود که باز مانند بود از
 کمال خویش عجب نبود اگر ملک از قیاس بر خیزد و بهایم میان قیاس و حسن
 غیر میکند بل عجب آن آدمی بود که طریقی عصیان و نافرمانی مبرور و قوتها
 و دواهی درست که او را از آن باز کند با نفس بهی و شیطانی را مطاوعت
 فایده با شران انوار عقلی جلی و اگر همان برداری و طریقی اصلاح و اهر
 شهر و او با قوی عقلی است که او را با این دعوت کند و بدان رغبت نماید
 و بحقیقت مانند بود برشته آدمی که قدم ثابت دارد در کجاء شهوت
 و غضب و قدم اول از خدا اعتدال بچید و از بهایم و انعام باز بر بود بریت
 آدمی که قوه غضبی و شهوانی در استیلا دارد بر قوت عامله نفسی این فصل
 روشن ترست و چون مواردی که در میان این شرح و فصل که در ما تقدم
 بیان کرده آمد و روشن تر شود و مقصود از این اشارت خواجه آنست
 که آدمی تواند که مرتبه ملائکه رسد در طاعت خدای عز و جل و خلایق
 نیکو داشتن و تواند بود که بمرتبه از بهایم کمتر شود لقوله تعالی اولئک
 کالانعام بل هم اضل اما ملک را قوه شهوانی و غضبی نبوده با استیلا
 آن مرتبه با کمتر آید و بهایم را نفس عاقله نبوده و قوه عامله نابین قوه عالم
 ذات نفس از مبادی عقل مستفیذ بود و بدان منقل شود و قوه عالم
 نفسانی را بجهت بر دیگر قوی مستولی دارد تا بدان سبب از مرتبه خویش برتر

اینست که در این
 کتاب مذکور است

بلند تر رسد قال الشيخ ارجع الى الحديث فاقول عزت طایفه
 تقتضی قوی را از ضیاء دان برون آمدند تا صید کنند یا آلات صید
 و آنها بکشتاریند و غارتخانه آن بهاوند و ضیاء دان پنهان شدند و
 در میان کله مرغانی بودم چون صیفر بر وند بخواندن و نواختن و ما چون
 نعمت و آسایش دیدیم و یا بدان خود دیدیم که آن جز بخیبریم و نعمت ما را از
 قصد آن جای که منع نکردند بر غنی صادق مبادرت نمودیم تا بدان و ما
 اقدام و شرحها و بندها آن در اعضا ما سخت شده چند خلیص حرکت پیش
 کردیم بند سخت تر شد پس وجهی که دیدیم الا تسلیم بهلاک و مغرور بود
 بهایم از ما بلیغ تو استیم از کوشیدن بوجه معاش تا بدان حد که ما را
 فراموش شدند بدلم و افتادن بیلا و غافل شدیم بملکی از آن و بدان دام
 گرفتیم پس روزی از میان آن ظلمات و دامها نگاه کردیم کله مرغانی دیدیم بر
 و بال خویش از قفس بیرون کشید و بختی بود که هم میتوانستند بریدیم و بختی
 از بقایا دام بجایه نمی یافتند و از حلقهها دام در پای ایشان بماند بود
 چون ما مستغرق بلا بودند و نه چون مخلصان مستغرق راحت بر آن بود
 مرا اعلام کردند از بسیاری امور خویش و بایا و من دادند بلیغ فراموش
 کرده بودم و بفرصت آن الفت گرفته بودم تا جهان بر من منحصر شد
 و خواستم که در اندوه و هلاک شوم پس از برای قفس آواز دادم و ایشان را
 نصیحت کردم و ایشان را نزدیک خود خواندم و در خواستم تا مراد را بگویند
 بروجه خلاص از آن مضیق پس ایشان را یاد آمد جیل و مکر حیوان از آن

ایشان را در کربلایین از من و جایگاه من هیچ نفرود سو کند هادام بر
ایشان برسم قدم و صحبت دیرینه محفوظ از شوائب نفاق و ایثام
عهد و همان کردم تا ایشان مرا استوار کردند و داشتند و شک و شبهت
از دل ایشان دور شد و از مکر صیادان اعمین شدند و ترسیدند و آمدند و از
احوال ایشان پرسیدم گفتند ما نیز هم بدین ریخ و بلا گرفتار بودیم و نمید
بوده از خلاص و نجات ببالا و اندوه مستان شدیم پس تدبیر کردم و ریخای
جستم و راه یافتیم و حلقه دام از گردن ما بقتاد و بای بند قفس از پای
ما بقتاد و در قفس بگذاشتند و ما بیرون آمدم من گفتم مرا رهای دهید
گفتند اگر ما برین تخلص قادر بودیم شما ابتدا خود را خلاص دادی و
طبيب معلول علاج علیل چون کند پس من جهل کردم و خود را از قفس
ببنداختم و با ایشان بپریدم مرا گفتند در پیش تو بقاء است که از اینجا
نجات نیابی از بلا و این شوی تا آن مسافت که میان من و تو و آن بقاء
قطع کنی بر اثر غلوی تا ترا نجات دهیم و بر راه راست ترا بمقتصد رسانیم
پس ما بپریدیم عیان دو کوه در وادی باب و کیه و عمارت بسیار از آن
میان بگذشتیم و بر سر کوه اول رسیدیم پیش چشم هشت کوه دیگر دیدیم
بلند که چشم غایت آن ادراک نمی توانست کرد بعضی از رفقا ما گفتند
ایمن نخواهد بود الا که بشتابید تا بسلاست از کوهها بگذریم شتاب
و سریع گشتیم تا از شش کوه بگذشتیم بپزدید چون هفتم کوه رسیدیم
و قصد آن کردیم که با اصل آن رسم بعضی گفتند ممکن باشد که ساعتی

آید

ایشان دهیم چه درین سفر ریخ بسیار دیدیم و میان ما و اندام مسافت
دور پذیرفت جد آهنگی کردن در طلب نگاه بهتر از شتاب نمودن که
شتاب از مقصود باز دارد هفتم ملک ماعت مقام کردم بوستانها تان
و آداسته دیدیم و درخت بلعیوم و آب بسیار بصفی که حراست که عقل
ما تغییر شود از ترس و جهان و آنجا جندان در ملک کردم که میاسودیم و
از ما گفتند که بشتابید که هیچ مقام نیست چون احتیاط ترا هیچ حصصی
نیت منبع تر از خرم و ملک درین مقام بنید گشت و اعدا برانز باقی آید
بشتابید تا ازین بقعه در گذریم چون بکوه هفتم رسیدیم کوهی دیدیم بجا
بلندی و طیب و دیدیم بران کوه ما و اگر فتنه که خوبی و ظرافت و لطافت و
پاکیزی حسن و جمال و جای ایشان هرگز صورت ندیده بودیم و جندان لطف
و تمکیزی و معاونت نمودند که شرح نپذیرد و چون میان ما و ایشان
امشالی حاصل آمد صورت احوال خویش بریشان عرض کردم ما را انچه کار
بسیار کردند و گفتند و راغ این کوه شهری است که پادشاه لغزانند
و هر مظلوم که حاجت خواهد داد و توکل بر او کند انصاف بپایند ما
حکم این اشادت و بشارت خرم شدیم و قصد شهر ملک کردم و بران
درگاه بایستادیم منتظر دستوری فرمان فرو فرستادند و دستوری
و ما را بقصر ملک راه دادند و صفی دیدیم که آن اول باصاف با این کوه
نمود از اینجا عبور کردم حجاب برداشتند صفی دیگر دیدیم که از بهای خضار آن
ختم ما خیره ماند چنانکه در جنب این آن اول فراموش کردم چون بجزیره پاد

در کوه

در کوه

کی

رسیدیم جلال و جمال یاد شاه بر ما تافت مد هوش و بی هوش بنیدیم ما
 زبان کشار غاندا نر هوشی تا ام باد شاه اثر ما مطلع گشت و بلطف و فضل
 خویش هوش و نبات و آرام با ما داد تا ما بر سخن گفتن دلیر شدیم و احوال
 خویش بشناور داشتیم بر گفت سل دلم شما سواد کرد الا انکس که نهاده
 و شمار بدن سبلا کرده است من رسولی فرستم ایشان تا بدان اعضا شما
 بر کمر بند و شمار از بدی بر هاشند و خشنودی شما بخوبید شما باز کرد
 شاد و بکامل بین من با رسولان ملک باز کردیدم برادران من از من مطالب
 جمال و فقر و بای ملک می پرسیدند من در مخرج زر الفاظ و صلی و تجویم گوشت
 بدانکه او بادشاهی است هرگاه که تصور کنی جالی بی جیب و کالی بی جیب
 و اگر چه مجازی بود جلال و جمال و بقدر قوت و استعداد خویش تصور
 کرده باشی وجد او از حسن دان ید او از جود شناس هر که بخودت او
 نیک بختی اوست هر که از او پیرد از دود و جهان زیان کار اوست بباد و
 کربان قصه من بسمع او رسد زبان بلامت و سخن گشتن گیرد و بر سبیل
 ترخم مرا معالجت طبعی فرماید که مگر عقلت بشوید است و نوعی از امر من
 سودای ترا بخور کرد اینده و تو نیزین که عقلت پریده است آدی بگوید
 بر تو مرغ چون سخن گوید مگر ادرت بر مزاجت مستولی شده است و در غایت
 بیوست ترا مطبوع افیتمون باید خورده و کتب فاطر بکار داشتن و غذا
 موافق خوردن که در ایام گذشته ترا خوردند دیدم و خدا خاند که ما از
 جهت تو بخوریم و از راه عرف و عادت مثل این بسیار گویند و لکن در تحقیق

سوی

مبارک

حق

چنین سخن که اگر کند و هیچ سخن برادران نیست که نبرد یک ششوند ضایع شود
 ما را استعانت خداوندی و جل است و توکل بر فضل وی و انهم و بهر اوقاف
 و متعکراته و اذین ظلموا ای متقلبین بقلیون بدانکه چون مزاجی حادث شود از
 اسباب و کجی و جزوی بر وفق این مزاج از و اهدی الصور بواسطه نفسی لازم آن
 مزاج صورتی حادث میشود اگر مزاج در طرف نقصان افتاده باشد اعتدال از
 نفس طبعی و باطنی در نیکو و صورتی نوعی از معادن یا نوعی از نباتات حادث
 شود بقدر و نسبت مزاج و مادت و اگر مزاج در تعالی مادت بود در حقیق و بطریق
 اعتدال صورت نوعی از حیوانات حادث شود بقدر نسبت ضعف و قوت و اگر
 ماده نیز در اسحات بغایت لطافت و کمال و قند باقی و حیوانی با تعالی
 در این مزاج فاعل باشد و بکم استعداد و قبول لطیف نوعی ناطقه برین نوع
 نفس از راق کند مادت صورت انسان قبول کنند انسان حادث شود بقدر
 این تعالی و تقدس و این ناطقه انسی جزوی را وجودی صفتی بفعل نباشد
 پیش این ماده بلکه این نفس با این ماده حادث شود از و اهدی نفس و صورت
 و این نفس جزوی درین بدن حال نبوده و قابل تجزیه نباشد و چنانکه گفتیم این
 نفس به وصف موصوف باشد یکی صفت علی که تعالی بدین قوت فعل زینت
 بدن میکند و بقوه علی ترکیب ذات خود میکند و این ترکیب را از مغز ارقا
 بود که بعضی سندن از آن متفعل میشود و بلاغی که میان ذات او و ذات
 مغز است و عبارت ازین افاضت و استقامت تصور معقولات باشد
 و ضرورت بدن بنوعی از حیاه بقیری باشد و نفس را از قوت عامله مذکور

و این سخن که اگر کند و هیچ سخن برادران نیست که نبرد یک ششوند ضایع شود ما را استعانت خداوندی و جل است و توکل بر فضل وی و انهم و بهر اوقاف و متعکراته و اذین ظلموا ای متقلبین بقلیون بدانکه چون مزاجی حادث شود از اسباب و کجی و جزوی بر وفق این مزاج از و اهدی الصور بواسطه نفسی لازم آن مزاج صورتی حادث میشود اگر مزاج در طرف نقصان افتاده باشد اعتدال از نفس طبعی و باطنی در نیکو و صورتی نوعی از معادن یا نوعی از نباتات حادث شود بقدر و نسبت مزاج و مادت و اگر مزاج در تعالی مادت بود در حقیق و بطریق اعتدال صورت نوعی از حیوانات حادث شود بقدر نسبت ضعف و قوت و اگر ماده نیز در اسحات بغایت لطافت و کمال و قند باقی و حیوانی با تعالی در این مزاج فاعل باشد و بکم استعداد و قبول لطیف نوعی ناطقه برین نوع نفس از راق کند مادت صورت انسان قبول کنند انسان حادث شود بقدر این تعالی و تقدس و این ناطقه انسی جزوی را وجودی صفتی بفعل نباشد پیش این ماده بلکه این نفس با این ماده حادث شود از و اهدی نفس و صورت و این نفس جزوی درین بدن حال نبوده و قابل تجزیه نباشد و چنانکه گفتیم این نفس به وصف موصوف باشد یکی صفت علی که تعالی بدین قوت فعل زینت بدن میکند و بقوه علی ترکیب ذات خود میکند و این ترکیب را از مغز ارقا بود که بعضی سندن از آن متفعل میشود و بلاغی که میان ذات او و ذات مغز است و عبارت ازین افاضت و استقامت تصور معقولات باشد و ضرورت بدن بنوعی از حیاه بقیری باشد و نفس را از قوت عامله مذکور

و این سخن که اگر کند و هیچ سخن برادران نیست که نبرد یک ششوند ضایع شود ما را استعانت خداوندی و جل است و توکل بر فضل وی و انهم و بهر اوقاف و متعکراته و اذین ظلموا ای متقلبین بقلیون بدانکه چون مزاجی حادث شود از اسباب و کجی و جزوی بر وفق این مزاج از و اهدی الصور بواسطه نفسی لازم آن مزاج صورتی حادث میشود اگر مزاج در طرف نقصان افتاده باشد اعتدال از نفس طبعی و باطنی در نیکو و صورتی نوعی از معادن یا نوعی از نباتات حادث شود بقدر و نسبت مزاج و مادت و اگر مزاج در تعالی مادت بود در حقیق و بطریق اعتدال صورت نوعی از حیوانات حادث شود بقدر نسبت ضعف و قوت و اگر ماده نیز در اسحات بغایت لطافت و کمال و قند باقی و حیوانی با تعالی در این مزاج فاعل باشد و بکم استعداد و قبول لطیف نوعی ناطقه برین نوع نفس از راق کند مادت صورت انسان قبول کنند انسان حادث شود بقدر این تعالی و تقدس و این ناطقه انسی جزوی را وجودی صفتی بفعل نباشد پیش این ماده بلکه این نفس با این ماده حادث شود از و اهدی نفس و صورت و این نفس جزوی درین بدن حال نبوده و قابل تجزیه نباشد و چنانکه گفتیم این نفس به وصف موصوف باشد یکی صفت علی که تعالی بدین قوت فعل زینت بدن میکند و بقوه علی ترکیب ذات خود میکند و این ترکیب را از مغز ارقا بود که بعضی سندن از آن متفعل میشود و بلاغی که میان ذات او و ذات مغز است و عبارت ازین افاضت و استقامت تصور معقولات باشد و ضرورت بدن بنوعی از حیاه بقیری باشد و نفس را از قوت عامله مذکور

و محلی بدن می باشد نفس بذات و حیات و صفات بعینها
 مثل این معقولات باشد که کفیم و این بدن و امور بدنی و احوال
 قیدی و ذاتی و مدینه یا هر ای باشد و امثال اینها را جامع مخصوص
 سزا اگر خواهد نفس بطریق غیبی کرد و پدید آورد و اگر اقتضای عقولست بطریق
 عقل کرد و حصول این محمولات را بتقصصان تشبیه کرد و وجوه از
 مفارق ذات نفسی بصورتی عقلی متصل شدند و نفس بدان متصل شد
 لایق تر از این نباشد که حاجه کردست یعنی صید کردن مرغ مرغی طیار
 چون مفارق و مرغی مقید چون ذات نفس اما آنکه گفت فی ارجلها بقایا
 الجبال تو و درها فتمسها الخ و لا تشبها فتصوفا لها الخ و فی ذلک
 معنی آنکه گفت نمیتوانستند از او بریدن و از او جدا می نمود و این اثر
 بود که از بریدن باز نمیداشت و نکال بریدن می میداد این صفت
 حال نفس را طقه است مادام که باید نیست نه بکلی از حقایق معقولات
 محجوبست و نه عین عقل و معقولات و نفس چون بیل صفت عالمه بدین
 باشد لابد علایق الفت و غیر اینها باز و پیدا شود و باشد که چون قوه
 شهوانی و فغصی بر روی مستولی گردد نفس حکم اقتضای حیات این قوی
 بفور و مادام که بدین تدبیر در می ماند بود چون مرغی باشد در قفس و در
 گرفتار شده و است که نفس را بدین حالت شد بغایت ساده بود و نگاه
 احوال و احکام بر موجب و اثر و ترادف استعداد و توانست میشود و اگر آن
 وقت که استعداد ظاهر شود نفس خواهد تا از این اضداد خلاص یابد یعنی

در
 معقول

قوی

یعنی قوی امور بدنی فحشاء باید باستقلال ذات خود نتواند قوی دیگری نبود
 چرا که قوت اشراق نور استعداد این قوی را مقهور مینماید و این قوت علمه
 که جزا و ست قاهر و مستولی مینماید بقوه عامله را و بقدر فراغ و امکان
 و حصول استعداد از مفارق فیض می پذیرد و مادام که در بدن بود جز در پیر
 خود نتواند کرد و اگر نیز کسی بیدار باشد خواهد که او را از علایق نگاه
 فحشاء باشد نتواند بود الا بوقتی معلوم و این آن وقت باشد که قوه فاعله
 عاجز گردد بعد از غرق قوه مولده و نماید و یا برخی دیگر از اسباب اجل ظاهر
 شود بوجه مشهور و بدانکه احوال نفوس را طقه منقسم در قوه عالمه
 و قوه عامله باشد از مردم که قوه عالمه او تصور معقولات راست کند
 یا کرده باشد و نیز قوه عالمه او مستولی بوده باشد بر قوی بدنی او و این
 را بنیاد اولیا باشد و غیر ایشان چون صدیقان و حکما متدین و باشد
 که قوه عالمه او تصور معقولات نکرده باشد اما قوه او ملکه فاضله
 و خلق جمیل او را حاصل کرده باشد و این مرتبه صلحاء الناس باشد
 که این اثر را بار سزا خواهد و نفس بود که قوه عاقله او تصور معقولات
 نکرده باشد بل تصور صورتها را است کرده باشد و او را هیات جسم مرکب
 حاصل شده باشد و اعتقادی فاسد دارد و اخلاق جمیده و این حال
 ضالان و هالکان بود و بعد از وفات معاقب باشند و اگر با عقیده
 بد اخلاق بد دارند حال ایشان بعد از مرگ برتر حال باشند و اگر نفسی
 بود مشتاق تحصیل کمال و اخلاق خوب دارد و لکن تقصیر کند و بر این شوق

نمود
 عالمه

شود

عالمه

مفارقت کند حال او بد بود و بنوعی از عذاب معذب باشد بعد از وفات
و اگر با این شوق و تقصیر اخلاص دارد بتر بود و اگر بعضی از مقتضایات
حاصل کرده باشد و بطریق استعداد تنقیح کردن بقدر حصول کدورت
بدنی و غلبه عقوبت یابد و لکن بعد از مدتی خلاص باشد و اگر اخلاص
بد داشته بود مدت عذاب مدید بود و این معنی بطریق حکایت یا
غیتوانی گفت و استاد من چنین تقریر فرموده است و این سخن راست
و نکوست و احوال نفس بعد از مرگ و سخن خواجهکان ابوعلی و ابوالفضل
رحم الله برین دلیل است که حیاتی که نفس را از بدن حاصل بود بعد از وفات
که میان ایشان اقتدا آن هیاتی غریب است و آن جوهر نفس نیست
و آن هیات بغیر و در اقبال نفس است بر امور بدنی حکم احتیاج بود
و جوهر آن هیات مخالف جوهر نفس است و اگر چه آن امور فانی
بود از نفس و صفیات نفس بود و لکن نفس را حاصل آید بسبب استقلال
بدان آن هیات غریب بود جوهر نفس را و سزاوار بود بدانکه منته
و ذایل گردد چون علایق منقطع شود طالام نفس را در ذوال و بطلان
این سخن دراز است و بسیار و درین موضع باشارتی اختصار یابد
کرد خاندان بدانی که نفس را در و حالت است یکی بدشواری مساعدت
شهوت و غضب و دیگر آسانی و افعال بی بنیم که با آسانی مساعدت
و افعال بی بنیم که بدشواری مساعدت کند و اگر این دو حالت نفس
ذاتی بودی و لازم جمله نفوس را بودی چه ملان صفت از صفات

که نفس را ذاتی بود بخیر چنین نبود پس معلوم شد که این معنی نفس را لازم نیست
و چون ذاتی نیست ممکن بود و اگر استاد آن بجز اولت و هام بدنی و افعال
و این طریق واضح است و این ظن که افتد که جوهر این هیات نفس یا
سبب جد و جد بدن بود باید که بفراوان بدن این هیات ذوال پذیرد این ظن
ند لازم حقیقت جد بل چیز سبب وجود و سبب عدم آن چیز بنوازید
مگر بر دو وجه یکی آنکه وجود او سبب او بود و بطلان او سبب و یکی بدین
وجه و لایحه بود که بطلان بدنی سبب بود او را بدو حال چون آب که گرم
شود بخوبیست کند و چون سرد شود برودت کند و بخوبیست باطل گردد و شایسته
بود که بدین دو سبب مراد و امرو شوند و لکن این و لایحه نیست ایاتی چه
که چون تحقیق کنی فاعل این هیات بدنی بیای که آنرا مقتضای و هیات
این خارج بود چه هیات نیک و بد توابع استعداد بود و این هیات
قابل اند و اضعف بود و اندک اندک بدیدار آید و نیک از افعال
زیادت میشود و بفقده ترک این افعال ضعیف میشود و دفعه خواسته
نشود و دفعه فاسد شود و از صفات این اندیشه بود در این و شوق
بدان و اگر چه فعلی بدنی بود حرکت فیض الهی فانی عقود بود و غاسل
شیخ نابالغ مکر که عاقلی بود از فقدا استعداد و با استعداد ضدی
مقام بود چنانکه بدید کردیم چون متهات که یاد کردیم و بخیر و مقابل
حفظه را استعداد بد را غسل واجب بود اما جای که از آن اثری نماند
بلکه واجب شود غسل آن مبلغ از آن دوری که مبلغ است اما اندک اندک

و ان ریائی بود و استعانت جوید بحوض فقد تمایلی که اگر بودند
تعمیقی عام فکر بدنی یا غیرت تمام و مفید نبود که مفاد استعانت
جوید درین زوال بجمعی بجاوی و بصورتی از تخیل مرا استعداد و اجتناب
فکر دران و شوق بدان مقدمات اخذ اعداد این تخیل و محو بات بود
که معانی دیگر بود که بر ما پوشید بود و بطلب این حیات رفعت حاصل
نیاید چه مادت مستعد قبول عقل تمام نیست بیک دفعه بل هر چند
اندک تر شود استعدادی دیگر حاصل می آید که غسل بدان قوی تر شود
و هر چه قابل است و اضعف بود انفعال او در یک استیالات بیک حیات
نبود و یکسان نبود اگر باشد المقاومة بود و اگر ضعیف المقاومة بود
و زمانی باشد و نسبت بکردار او بود که سریع تر بود و او بود که بطی تر
بوی این که خواجه بدان اشارت کرد از عارضات اثر حلقه در پای و بقایا
جرات عیون از نیست و در آن اما درین میان این علایق تقریر است و
بریدن و قصد کردن بگوها شناختن علم هیئت افلاک باشد و عبارت
کوچکها سموات باشد و بطور آن کوها عبارت از نفوس ایشان است
کثرت و زینت و تزیینت کل بجاوی آن نزدیک قوی فلک البروج است
و فلک ثوابت و بدان مرغان استادان صناعت و خواسته است که
راه نمایند کاندید بدین علوم و این که گفت امن نیافتم برین کوها
بتمای است که سعادت کلی یافتن در شناختن علم هیئت و ریاضیات
و ان ریاضی جریح که ازین هیئت بد حاصل آمدن باشد بدین استعداد

جهانم

برخیزد و کمتر آن باید که مفاد قانرا بشناسد تصور حقایق کند تصور
داشت و تطای کلی در عالم بداند و غایت را تصور کند و آنچه لایق
آن بود بر این عبارات و این رمز را میبانی است و روشن است و آن
فضا که او را افلاک قس از ان عبارت میکند عقل اول است که اول
مبدعات است و او شریف و بدیع ترین و بهترین عقولست و آن طوی
که از ان کوه عبارت میکند نفوس مفاد آنکه یاد کردیم و آن بریدن
این کوهها عبارت از شناختن علم طبیعی است که از علم اسفل خوا
و سفر کردن در این کوهها عبارت از شناختن علوم ریاضی است که
از علم اوسط خوانند و باقی عبارتست از علم اعلی و آنچه در مقدمه
این رسالت است از علم اخلاق و غیر آن همین طریق است بیا فتن
آن درجه و این مقام و دیوانه داند صاحب این واقعه را کسی که از
حقایق دور باشد و کیاست و عقل خویش در انکار شناسد و تر است
داشت که خود و وسطی و مایجری بجز تحصیل آن باندیشه و کتاب نه
چنان بود که چیزی که معلوم الکان و الطريق بود و آنرا کتاب و تحصیل
کنند بطریق این آنکه دایم بر سازند تلجه در ان اقد و تعلیمی که در ان کتاب
قیاسات دهند از تعلیم بود تا این دام چگونه سازند و بر کدام موضع
نخان کنند تا زودتر صیدی در وی افتد و نسبت فکر یا تحصیل حدود
وسطی نسبت تضییع و استهال و دعا بود با اجابت و باشد که حدود وسطی
از فیض الهی آید و بود که بی استعمال و تقلید نمی آید و باشد که ناگاه مرد

بذات باز خوردی آنکه هر دو طرف التفات کند و هر چند که سفره
از بقایه خیال کمتر بود حد و وسیلی بدان فکر کمتر بود و بر عکس آن
عوائق که از این باز دارد الا اسباب بدنی نبود و چون طرفی از استعداد
حاصل بود و عایق بر خیزد بعد از مفارقت بغایت اسانی حاصل آید
و بود که با مصاحبت نفس با بدن نفس را ضعیفی از اتصال عباری حاصل
باشد و او را ضعیفی از آن لذت حاصل آید و اگر نیز اندک و آنچه بود
چون این معلی چنانکه باید کسی تصور کند این حکایت خواجه را پس از
عقل دور نشناسد چه این حکایت مبتنی است از کمال احاطت او با
و ظاهر تر از آنست که آثار بدین شرح حاجت باشد و او مؤید من عند
بود و چنانکه این یاد کردیم که در هر علمی مثل این که سخت قلیل عدد و غیر
وجود باشند و چون تفاسیل این امور یاد کرده شد محصل این محصل
آن تواند بود که بدین دام و قید علایقی را بخواهد که نفس را بویابد
و این حلقه دام بود و نفس را از این علایق من حیث الحقیقه رهایی
بود اگر چه در کتاب و ایل معقولات بدان حاجت نیست و اما
عائق از ادراک حقایق معقولات جزوی نیست و هر که بدین علایق
قانع گردد و با این الفت گیرد چون مرغی بود مقید دام و قفس و آن
مرغان که از این دام رهای گشته باشند و اثر دام بر ایشان ظاهر بود
و خلاص کلی بدان مقرون نباشد عبارت از استادان و حکام است
که بقوت مجاهدت و ریاضت از امور بدنی دوری جویند و در کتاب

ما محتاج میزدول خوانند و گفت چون من این گروه بدیدم فریاد آمد
آنگاه فراموش کرده بودم یعنی مرا شوق حاصل آمد تحصیل کمال و بدانتم
که آنچه با آن الفت گرفت بودم و بال و بیغ منست بدان سبب یعنی بر من
منقش شد و مثل آن حالت که ایشان را بود مرا آرزو کرد تا خواستم که آن
شوق آن هلاک شوم از قفس او از دادم که نزد من آیند ایشان از من
دوری جستند این عبارت است از آنکه استادان و یاران بجز در حق
مرد را علم راه ندهند تا آنکه که اخلاق و عادات ظاهری و باطنی او بر یک
صفت بیدهند بعد از آنکه استقامت بر این حکم استحقاق و مقدمات
جه بر نا اهل ضمت کردن شرط حکمت بدین سبب گفت که سوگند بر
سایان نهادم و ایشان را این کردم نبرد یک من آمدند یعنی چون بر من
و سر بر من و واقف شدند مرا بعلوم خواندن راه دادند تا بعضی از
مقصود خویش از ایشان حاصل کنم پس بدان که محصل و طالب علمی را
شرایط است چنانکه در عباری رسالت اشادت بدان میکند یعنی
مهرید باید که نکوهش و راست تصور و حافظ و صبور بر درج و محنت
بعد در طلب علم و در ظاهر و باطن و باطن مساوی و دامت و اهل راستی
بود و لطم و سرگشی و عیند و سکار نبود و مایل هواطیع خود نبود و قاهر
نفس باشد و قوام هوای خویش و بطبع سریع القبول و سریع الانقیاد
و بطی القبول و بطی الانقیاد نبود و بکیاست و حذق و ذکا خود می
و مغرور نبود و بیقین بدانند که استاد او بقره حکمت و ذکا فطرت بر او

و هیات نفس و الهی دارد بقدر قوه و مکت خویش چنانکه او
 از اسرار بی خبر باشد و حکیم ازان با خبر بود و بران سرایر خانی او
 واقف باشد و باید که اخلاق خویش بشریعت آراسته داند و خوش
 و دروغ نکویید و در قبول سیر کلام استاد خویش مبتلا نبود و یقین
 بداند که این همه اسباب موافق بود از حصول علم خاصه علوم حقان
 و اگر خلاف آنچه در دل دارد بیارایان و استادان نماید آن معین سبب
 خلایق نفوس گردد و از فواید منفع و محروم ماند و اگر بدین صفات
 حمید و سرپرست مرئوسه موصوفه تواند کرد و ایند خود را نداند باشد که
 چکی کرد بعد ماک لیتی بود نه بطریق زور و بهتان و هذیان و افسوس
 اما چون بطریق افسوس اما چون رود اگر بر استاد او مثلاً پوشیده باشد
 بر استادان دیگر خانی نماید حاصل آن افسوس داشتن با ذات او گردد
 بطبع و نفس او بدان هیات متفعل شود بتقدیر و غیرت از روی و خوا
 اشارت بدین ابواب میکند آنجا که گوید چون از حال ایشان بر رسید
 گفتند مایه بدین مبتلا بودیم چقدر کردیم اول بتدبیر اخلاق و عادات
 و نظافت ظاهر و باطن بدین شرایط که گفته آمد نیک نیک بگویند میر
 و بطریق تحصیل علم رفیق و آنچه کمال مادران بود بقدر استعداد حاصل
 کردیم و کلی اقبال بوجه مفارق کردیم و استغاضت ازان جبهه داشتیم
 کنیم رخ خود را مستعد قبول فیض کردیم و نتوانیم شمارانیدن نیاجه دادن
 و مستعدمان حکما و اخلاق است در خواندن آن علوم بعضی کسینا اول علم

اخلاق اولیتر تا بواسطه هیات خوب داشتن نفس منتهی گردد و
 و بعضی گفته اند اول علم طبیعی و لکن علم اخلاق مکر با قول اولیتر پس علم
 طبیعی و بعد از آن تا ذات اشیا محسوسات چنانکه هست معلوم گردد
 آنکه علم میزان و بعد از آن تقویم اللسان که آنرا منطق خوانند آنگاه
 ریاضیات تهیاء خاطر و صیقل قوه ذهن و ذکر ارجه این علوم اگر
 چه تصویبات کن از ماده متبر این بود و لکن خاطر خلایق مادی معین هر
 چیزی فرض بکنند پس بدین سبب اندک از ماده دور ترست و نفس
 بکلی از علایق محسوسات و تخیلات و عوالم مواد مجرّد نکر دانند
 از کیه های یعنی از علم افلاک دانستن بیاید گذشت و لکن واسطه بود
 میان اشیا طبیعی و اشیا عقلی نفس که بمنزل چون مراقب بود که بواسطه
 آن اندک اندک از غشوات تخیلات غایبی باید پس خواجده مک
 اشارت بدین کوهها میکند که تالان دانیان کوهها خیالی و حتی بر تله
 شقای کلی نیای و علت و عرض حصول کمال و تمامی را علاج دیگر نیست جز
 آنکه این مهابه سلامت بگذری اما آنجا گفت سار عواد و تحصیل
 آن علوم اسفل و اوسط تحصیل توان کرد و آنجا که گفت هل کم فی العلم
 و آنجا که گفت فوقنا علی قلّه و آنجا که گفت منظرین لاذنه این همه در
 بر آنکه در حصول علم الهی که متره بود از کل مواد و تحصیل کردن سود ندارد
 و فایده نکند که بتبیین فضل الهی روی نماید چنانکه در ما تقدم بیان آن کردیم
 و آن طریق بآهستی توان رفت و خود را اندک اندک مستعد قبول در
 درجه کرد اینند بر فیض الهی را بقدر استعداد آنچه مطلوب بود چنان

بقول

میوند و آن دیگر نفس و فضا عبارت از شناختن عقول غفاری است
 و طبع عبارت از نفوس ایشان چه هر یکی را دو نفس است یکی را نسبت
 نفس حیوانیت چنانکه با ما است و یکی را نسبت نفس ناطقه است با
 ذوات ایشان چنانکه ناطقه را با ما و آنکه گفت چون اتحاد سیدیم
 منتظران اذن بودیم یعنی منتظر فیض بودیم اما حدیث حلال و باها و شاه
 است که مدانی که با دال ذات احدی جمع طریق نیست و غایه التسلیل
 الیها الاستیصار بان لا سیل الیها و نه چنانکه از جهت او چنان
 است جز غایت انکشاف او و یغایت انکشاف او چنانکه است چون
 آفتاب هر چند ظلمت تر بود از نگر بدین بدو مستور تر بود و تر ایامید است
 که چون حق تعالی را وجودی بود که مثل آن وجود تر نبود که مدانی اعتبار
 کنی هر آنرا چنانکه باید نتوانی دانست و چون در شاهد جمع ذات نیست
 که وجود او ماهیت او بود پس هر که وجود او عین ماهیت بود هر چه
 آن حقیقت چنانکه باید نتواند دانست پس از جرح بحال بعضی
 بعض عبارت نتوان کرد پس وحد لا شریک له اذ لا یغنی الوجود
وجود و جوده و ماهیت و احد الا هو فلا اله الا هو خلق کل شیء
الا اله الخلق و الامر بر این وجه که خواجه گفته است و آن معنی که
 از حسن وجود روی و دست گفته است عبارت است از چیزی
 کامل بعضی و از این است که این سخن در کتب در از شرح توان داد و این
 مقدار که من شرح کن دادم امید دارم که مطابق و موافق اصل بوده

من

من خود را این بایگاه ندانستم که مر آن قدرت بود که ملازم این
 رموز شهری کنم چه از آنچه در کتب و تفسیر این خواجه فایده گرفته
 بودم بنویسم بر موجبات شادت بزرگان و این جمع از این اقسام بیرون
 نیست یا سخنی راست است و شرحی مطابق توفیق ایزد بود که مرا توان
 کرده باشند و مثل این غریب نبود و اگر این سخن شرح رموز نیست که
 خواجه بدین رموز چیزی دیگر خواسته است بدین سخن راست
 دوستان منفعت گیرند و مراد ان شرح رموز را رسیدن معذور
 دارند و اگر سخن من نه راست بود و شرح نه ملازم هم از قصور و نقصان
 من غریب نبود هر که از دوستان بهر این توانند من مستفید باشم از
 انشاء الله وحد فصل این حصول بطریق ایجاز و اختصار بیرون
 آمد مرغی ناصید کند نفس را خواست که مطلوب بدست تا کمال خوش
 از ادراکات معقولات کند دامها بکسر آیند ندیعی که میان او و قاف
 علاقه ساختند صیاد بفشان یعنی که مسبب و واهب و من در میان
 گروهی مرغی بودم یعنی که نفسی بودم ایشان مرغان و من در میان ایشان
 بدین صفت بودم و آنکه گفت ما را بخوانند ما فیت و اسایش دیدیم
 یعنی که مزاج و استعدادی حاصل بود چنان جز غیر بودیم یعنی که تصور
 کردیم آن استعداد را این نفس باید ما جان و ما شتاب بودیم در آمدن
 یعنی چون مزاج و استعداد ما تمام حاصل آمد در حال از واهب صورت نفس
 حادث شد تا آن مزاج و استعداد معطل نشود و آنچه گفت ما ناگاه در جا

افتادیم یعنی علایق میان نفس و بدن حاصل شد و گفت حلقهها در بدن
 ما افتاد و دایم در بالها و پایها ما افتاد یعنی که آن علایق متوکل گشت
 گفت هر چند حرکت بیشتر کردم تا رهایی یابم سخت تر اندر دلم افتاد
 و کار ما سخت بود یعنی هر چند مصاحبت میان تو و بدن بیشتر بود علایق میان
 ایشان زیادت تر بود و بحقیقت تسلیم کردم خود را به لاله و مشغول شدند
 هر یک از ما بخدمت نصیب او بود از اندوه یعنی گفتیم که چنین خواهد بود
 و قوه عامله را بتدبیر بدن مشغول مشغول افتاد و چون یک قوه نفس که
 آن علامت است و کمال نفس در آن بود که او را از معقولات کنه خود را
 ادراک بر بسته بود و اندوختن و رنجی بود و اینجا که گفت تا آن که نفس
 کردم صورت کامهای خویش را یعنی که آن قوت را از کار باز داشتیم
 تا ما را فراموش شد و غافل شدیم که نفس ما از مصاحبت او باید
 جز تدبیر بدن کاری دیگر نتوان کرد پس نگاه کردم روزی از میان دایم
 گریه می دادیم از غرقان که بر وبال خویش از قفس و دلم بیرون کشیدن
 بودند و می پریدند یعنی جاعق را از حکایتی که دیدم که قوت عامله
 ایشان بتدبیر اندکی از بدن مشغول بود و فرصت جسته بودند و قوت
 عامله را تمکین داده از حیض مفارقت و آنچه گفت اثر حلقه دایم در پایا
 ایشان ظاهر بود یعنی که علایق نفس و ایشان باینکه ثابت بود و آنکه گفت
 اثر ندان حد بود که ایشان از پریدن باز میداشت و ندیدان اند
 بود که ایشان از پریدن متناوبی بود یعنی که اتفاق نفس ایشان باید

عالمه

ندیدان حد بود که ایشان از ادراک و کتاب علوم بازی داشت و نفس
 حکم علایقی که بایدن داشت این قوت مذات که جمله معقولات بکمال و تمام
 بی قصور و نقصان حاصل تواند کرد پس این علایق نفس بایدن ندیدان حد
 بود که مانع بود نفس را از ادراک معقولات که مفارقات را هست بقیض از
 بکمال و تمام قول کند و اینجا که گفت من آن گروه را بدین حالت ببیدم مرا بایاد
 دادند آنچه من از حال خویش فراموش کرده بودم و آنچه من با زبان الفت
 گرفته بودم بر من منقش شد یعنی که بدانستم که کمال آدمی در ادراک معقولات
 ندید تدبیر و سیاست بدن پس خواستم که هلاک شوم از بسیاری اندوه یعنی که
 اندوختن شدم از آنکه قوه عامله نفس را از کار باز داشتند بودم پس از تقصیر
 او را دادم ایشان را که نزدیک آیند من تا تمام سخن کریم یعنی من از ایشان مدد خوا
 و اعانت ایشان از من بگریختند یعنی خواستند که ایشان را از اخلاق بد حاصل
 شود و ایشان را با اهل دنیا التفات و اشتغال بود و کسی ایشان را بی فایده از
 مهم ایشان باز دارد پس آنچه گفت سوگند بدیشان دادم تا تمام سخن گویم یعنی
 استعداد و شوق خویش ایشان را معلوم گردانیدم تا مرا اسوار داشتند و اینجا
 که گفتند آن بیگانه ترا هست ما بدان گرفتار بودیم یعنی که این علایق که نفس توانا
 و این خلوت و منازعت که قوه عامله را با قوه بدنی هست آن ما را نیز بود و آن
 که گفت پس تدبیر کردم در راهی چنین یعنی از استیلا قوی بدنی رهای جستم
 و آن حلقه دایم که نفث علایق و موقوف بودن آن نفس بر امور بدنی رهای جستم
 و آنکه گفت کتم مرا نیز رهای دهید آنست که کتم مرا از علایق بدنی برهانید

عالمه

و گفتند ما این چون توانیم و مبتلا بودن ما بدین ظلمت شد و طبیعتی را که باطنی
 بود و آن علت از خود دفع نتواند کردن از غیری چگونه خود دفع تواند کرد
 گفت پس چه کردیم یعنی کاین مرتبه که از غیری دفع و کفایت حاصل آید و در کمال
 از جهد خود فایده باید و آنکه گفت مرا گفتند پس تو بقیهها است بدین بقعهها
 عناصر و مرکبات و افلاک خواست که تا توانی چه نسبتی و بین هر یک یکی
 ترا سعادت نباشد و آنکه گفت میان دو کوه وادی است با آب و گیاه بسیار
 و عذایت بدین عناصر از جهه خواست و کیفیت تولد و تولید و نمو و غرور و آنکه
 عناصر و عارضی گردد و قبل المزاج از انواع سوکات و قحط و تکالیف و لطایف
 احوال کاینات خاوری و معانی و کاینات فانیات و کاینات حیوانی و غیر آن
 و این وجه که یاد کردیم بعضی از علم طبیعی است که از علم اسفل خوانند و اما
 حدیث کوهها و هفت اختر آن و یکصد و شصت بیان عبارت از علم برهانی و دیگر
 از طبیعی که در و اجزای عالم و اشکال آن و اوضاع بعضی از بعضی بقا و برآورد
 و ابعاد آن و حال حرکتی که افلاک داشت و عدد و کرها و قیاس و ذرات که
 حرکات بطن تمام شود بداند و آن اعداد بر وضعی معروضت یعنی فلک
 قمر و فلک عطارد و فلک زهره و فلک آفتاب و فلک مریخ و فلک مشتری و فلک
 زحل و فلک بروج ثوابت و اگر چه درین خلافت تا اعداد فلک ثوابت و آن بروج
 هر دو یکجا است یا جدا گانه اما الفقه از افلاک تدویر و غیر آن هر چه در این
 کواکب اثبات کنند خواهد بود و آن بروج ثوابت و آن هفت کوه که میگویند چون
 نسبت با یکی کنند هم بود و این عبارت از فلک البروج و فلک ثوابت میکنند و آنکه

بعضی

بعضی گفتند که چه تواند که ما بکنند بیایم آن عبارتست از تئوری که افند
 میان انتقال کردن از سیاق امور که تعلق بر او و علایق آن دارد و اموری که
 مجرد بود از ماده و علایق آن و آنجا که گفت بشناید عبارتست از آنکه در شناختن
 چیزها که تعلق بماده دارد نفس را کمالی بحقیقت حاصل شود و بدین سبب از او
 خویش را از امور جسمانی و علایق مواد کلی بجات باید و آنکه گفت طبع افلاک هم
 یعنی نفوس ناطقه که افلاک داشت مادام که اری کردند و آنچه گفت از وادی
 این کوه بهر هر شان داد عبارتست از علم اعلی و از مرتب اولی و اول مرتبه از آن
 نظریست در معانی جمله موجودات در اجزای هویت و وفاق کینت و وحدت
 و خلاف و تضاد و قوت و فعل و علت و معلول و آنکه گفت معنی دیدم که
 خوشی و فراخانی آن نتوان گفت و بدان معنی آن امور عامه خواست که یاد
 کردیم اما آنکه گفت معنی دیگر دیدم که از نیکی آن فراموش کردم دوم مرتبه
 از علم الهی و آن نظریست در امور ربانی که علوم طبیعی و ریاضی و فطوری را
 و آنکه گفت بجز پادشاه بر رسیدم عبارتست از مرتب سیم در علم الهی و آن
 نظریست در اثبات خدای عز و جل اول تو حید او و احتمالات آنکه او را شریک
 بود در هر یک وجود و آنکه او یکی است و واجب الوجود است بذات خود
 و آنجا که گفت از جلال پادشاه مدهوش شدم پس بلفظ خویش آرام و
 اثبات با ما و او این مرتبه نام برست که اگر مدد فیض و نبود آدمی را یاری آن
 نبود که این دلیلی غایب و آنکه گفت قادر نبود بر حل دام مرا که کبر است یا
 یعنی که اسباب میان نفس و بدن است علایق داده اند و بر وفق استعداد

و در این کتاب
 و در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب

آن مزاج این نفس را بآن تن صحبت داده اند هم ایشان توانند که اسباب بکار
نفس بدن را مهیا گردانند و ترا باید شناخت که آدمی را دو نفس است
یکی ناطقه و دیگر حیوانی و منبع نفس حیوانی دلت و وی جرن بخاری لطیف بود
از اخلاط باطن حیوانی و ویرا مزاج معتدل حاصل باید و وی از دل بواسطه
عروق صنوبر که از آن نفس و حرکت باشد بدماغ و جماله اندامها میرسد
این نفس حیوانی حال حس و حرکت است چون بدماغ رسد حرکت وی که در
اعتدال حاصل آید و جنب و کوش و دیگر خواص از وی قوی پذیرند اگر در بعضی
اعروق سده افتد آن عضو که مؤخر این سده باشد معطل شود و در وی
حرکت نماند و الهبا این عضو را مفلج خوانند و علاجز کنان
سده باشد و پیش از این یاد کردیم حکم قوه غاذیه و نامیده و مولد و نگاه
که قوه نامیه و غاذیه تباہ شود اجل میاید و چنانکه منع غذا سبب اجل
بود کثرت غذا هم سبب اجل باشد و آدمی هر روز که جان شود که غذا قبول
نکند و اگر چه در میانه این قوتها بر جای بود چون اثری خارج نظام نشود
چون زخمی رسیدن یا از بام بیفادن هم سبب اجل باشد و شایستگی نفس
حیوانی در اعتدال مزاج بسته است چون باطل باشد اعتدال مزاج قبول نکند
نفس قوتهای حس و حرکت را و چون قبول نکند اعضا از وی محروم ماند و معطل
شود و بی حس و حرکت بماند و گویند مرد و این حالت را اجابت میگویند
دهند و فرا هم نزن این اسباب تا این مزاج از اعتدال بیفتد فرشته است
از فرشتگان حق تعالی که او را ملک الموت خوانند علیه السلام بن این گفت

گفت

گفت خواجه که بادشاه گفت که رسول فرستم تا این بند از شما بردارد و الله

المعین و به التوفیق تمت الرسالة عن

نقل الحکیم القاضی حجة الاسلام عمر بن

قدس الله روحه العریض

بسم الله الرحمن الرحيم

رساله عشق شیخ الرئیس رحمه الله

از ماده خواستی اسعدك الله بابا عبد الله الفقيه الصوفي که جمع کنیم ترا
 رسالتی که در ضمن آن پیدا کنیم سخن در عشق بر سبیل مجاز و القاس تو میباید
 داشتیم از برای خوشنودی جنت تو و کنایه در حقایق تو را و این رسالت که
 بتو فرستادم در این هفت فصل یاد کردم **فصل اول** در یاد کردن روش
 تو در عشق در هر یکی از هفت **فصل دوم** در ذکر وجود عشق در جوار
 بسط که حس ندارند **فصل سوم** در ذکر وجود عشق در موجوداتی که
 قوتها معدوم دارد از جهت این قوتها **فصل چهارم** در ذکر وجود عشق
 در جواهر حیوانی از آن جهت که قوتهای حیوانی دارد **فصل پنجم** در ذکر
 ظرفیتان و جواهر دل **فصل ششم** در ذکر عشق نفوس الهی **فصل هفتم**
 در خاتمت فصول **فصل اول** در یاد کردن روش تو در عشق در هر یکی
 از هویات هر یکی از هویات که در تحت تدبیر است بطبیعت خویش نافع است
 اغنی کننده سوی کمال که بدو مختص است و خیریت هویات او در آنست که از آن
 خیریت خیر محضی یابد و همچنین بطبع خویش نافرست اغنی کننده است از
 نقص که مختص است بدو از جهت هیولی که آن نقص را اثر هیولی گویند
 و عذوق نیز که شرک بعدم تعلق دارد از علایق هیولاست که طبع هیولی فانی
 و چون این معنی روشن شد اغنی نفع و هر چیزی سوی کمالش و نفرت او از آفت
 شر و نقص معلوم باشد که در هر یکی از هویات عشق غریزی و شوقی بطبیعت

از این مختصات
خبر محضی یابد

نقص م

و لازم است لحکم ضرورت که عشق که درین چیزها سبب باشد وجود آنرا
 زیرا که هر یکی از این سبب حالت بیرون نیست یا لکن آن کمال بدو مختص
 حاصل باشد و در اغنی بغایت کمال باشد یا بغایت نقص باشد یا متوسط
 باشد میان غایت کمال و غایت نقص و معلوم است که بقدر تعلق بغایت او
 جز عدم مطلق نیست و هر چه معدوم مطلق باشد اسم وجود بران نیست
 الا بر سبیل مجاز و توسع کلام و یاد و هم و آنچه چنین باشد از جمله موجودات
 نباشد پس معلوم شد که غایت نقص در موجودات خود نیست پس موجودات
 حقیقی یا در غایت کمال باشند یا متوسط باشند میان کمال و نقص و نقص از
 جهت که عارض شود بطبیعی باشد اغنی آنچه بطبع طالب آن نقص نباشد بلکه
 کویزنده باشد از آن و کمال طبیعی باشد اغنی آنچه بطبع طالب باشد کمال
 پس هر چه جز از موجودات از ملاب کمال خالی باشد و ملائمت و آن کمال
 بعشق و نزاعی باشد در طبیعت او که بدان نزاع متاخر باشد و ملازم
 آن کمال را و آنچه روشن گشته اینست از جهت علت و ملیت آنست
 که هر یکی از هویات مدبر او کمال خاص خود را خلق نیست و معلوم است که ذات
 او و کفایت نیست در وجود آن کمال ویرا اغنی آن کمال او را ندانستی است
 بلکه از سببی خارج است زیرا که کمال هویات مدبر ضرورت از کمال استفاده
 ذاتی و روانیست که این مفید ماین کالات را بر سبیل قصد افاضت کند
 بلکه را جانکه روشن کرده اند حکما در موضع خویش بر چون افاضت
 بر سبیل قصد و انیت در حکمت و حسن تدبیر او جان واجب است که

نوع
از این مختصات
خبر محضی یابد

در هر یکی شوق غریزی و نزاع طبیعی نهند که بدان نزاع طالب کمال خود
 باشند از مفیدش عند عدم آن و حافظ باشند آن کمال را چون حاصل
 آید و تا نام سیاست و تدبیر نظام کلی رونق باشد علی الدوام
 و چون این معنی مقرر شد و چون عشق در موجودات معلوم شود
 که ضروری باشد زیرا که اگر این عشق در طبیعت هوایات نباشد
 نه در وقت عشق کمال طالب آن باشند و نه در وقت هستی حافظ
 آن و باید که این عشق از هوایات مفارق نباشد اعفی باید که این
 عشق در طبایع موجودات سرشته باشد بر وجهی که از آن برخیزد
 و اگر نه حاجت باشد و از بعضی دیگر که حافظ این عشق باشد
 و سخن در آن عشق همین بود تا بما الا نه ایة که گفت با بعضی رسید
 که وجود او در هوایات ذاتی باشد و مفارق نشود البته و نیز اگر
 اگر عشق را بعضی دیگر حاجت بود که حافظ آن بود عشق اول معطل
 باشد اعفی بکار و بی فایده بود زیرا که آن عشق دوم خود حافظ
 کمال باشد پس عشق اول معطل باشد و در طبیعت اعفی در وضع الهی
 هیچ چیز معطل نیست باز آنکه هیچ عشق خارج نیست از عشق مطلق کلی
 پس وجود و جزای از تدبیرات بعضی غریزی است و مادرین باطن
 جز که طلب کنیم و بیا به بلند تر برسیم و بحث کنیم از وجودی که عالی
 و مقدس است از وقوع در تحت تصرف و تدبیر و گویم خیریت است
 خویش معشوق و دلیل بر این است که هر که حرکت کند بسوی امری از امور

و علی از افعال در آن کار غرضی باشد او را که خیریت از آن چشم دارد
 و اگر خیر بذات خویش معشوق نبود و چه منتها در تصرفات طلب
 خیر مقصود نبود و همچنین خیر عاشق است خیر را زیرا که عشق حقیقت
 جزا در کمال نیست و استخوان حسن اعفی در باقی موافق و نیکو
 دیدن نیکو نیست و این ملازم و حسن چون از ذات جدا شود اگر آن
 بود که بر وفارقت و باور هم او میدار نزاع باشد و عشق و همچنین
 در وجود مبداء تا خود و ملازمت باشد و هر چه هست از موجودات
 ملازم خود را نیکو بیند در وقت وجود و بدو مشتاق باشد در وقت
 مفارقت و خیر حقیقت جزا در کمال نیست آنکه استخوان و نزاع
 و استقباح و نفرت در وجود از جمله علائق خیریت باشد زیرا که اطلاق
 آن در وجود بر وجهی است صواب بذات و اینست الا از جهت خیریت
 زیرا که صواب چون از چیزی موجود شود بذات آن لذات و خیریت
 او باشد پس روشن که خیر نیز عاشق خیر است زیرا که مدرك اوست آن
 وجه که ملازم است و علت عشق با آن چیز است که یافته باشند از عشق
 یا خواهند و هر چند که خیریت پیش باشد استحقاق معشوقی باشد
 و چون این معنی مقرر شد گویم موجود مقدس از وقوع در تحت تدبیر
 غایت است در خیریت و چون غایت است در خیریت غایت باشد
 در معشوقیت و غایت باشد در عاشقی و عاشق و معشوق یکی
 باشند بذات لیکن عبارت مختلف است زیرا که از آن دوی که گفته

الاملا

حال حضرت خودست عاشق است و ازان روی که ذات او مدد است
 بذات معشوق و بشن ازین کیفیت که خیر عاشق است خیر دانا که عشق
 ابتهاج با دراک ملازم است و خیر اول مدد است ذات خود را بفعل اند
 الدهر بر عشق او اکل عشقها باشد و چون در صفات الهیت نماید
 تعدد و کثرت نیست عشق او صریح ذات و وجود باشد عشق خیر
 پس موجودات با وجود آن نسبت عشقی باشد که در و است چون هویت
 با وجود آن و عشق هر دو یکی باشد چون خیر محض بجانده و تعالی برست
 مند که هویت از عشق خالی نیست و ما بیان این خواستیم **فصل دوم**
 در ذکر وجود عشق در اجسام بسیطه که حس ندارد بسایطه که از حد
 خالی است بر سه قسم است یکی هیولی و دوم صورت و سیم اعراض و
 فرق میان اعراض و صورت آنست که صورت مقوم هیولی است و مقوم
 جوهر جز جوهر نباشد از بهر اینست که آلهیان از او ایل صورت اسم جوهر
 دارند و از بهر آنکه وجود آن بی وجود هیولی روانست اسم جوهر تبت
 از وی برخیزد زیرا که هیولی نیز بی صورت قوام ندارد و هم جوهر است
 و از بهر احتیاج بقا و نه صورت نام جوهری از وی برخیزد اما از
 بهر آنکه صورت جوهر موجود شود از وجود او قوام هیولی حاصل شود
 صورت را جوهر گویند بنوع فعل و هیولی را گویند جوهر است بنوع
 قوت و درین جمله حقیقت صورت مقومست که جوهر است و این
 اطلاق بر عرض روانست زیرا که عرض مقوم جوهر نیست و بهیچ وجه

هیولی

داخل

داخل در حق جوهر نیست و چون این جمله مقومند گویم هر یکی از این
 هویات بسیطه که حس ندارد درین عشق غریزی است که ازان خالی
 نبود البته و آن عشق سبب است در وجود او اما هیولی از بهر آنکه
 پیوسته بصورتی که ندارد و چون صورت یافت یقیناً آن حریف باشد
 و از بهر اینست که چون صورتی از وی برخیزد در حال بصورتی دیگر را نیز
 از بهر آنکه نباید که از صورت خالی مانده معدوم شود زیرا که هر چه هست
 از هویات از عدم کیران است بطبع الا انست که هیولی از عدم اضافی
 خالی نشود زیرا که در وجهی جری بقوت باشد و از بهر اینست که از عدم
 مطلق میگزید و چون از صورتی خالی شود در صورتی دیگر آید تا عدم مطلق
 او را در نیاید زیرا که مادام که از صورتی دور نباشد جز عدم اضافی در
 راه نیابد و اگر صورت اصلاً نباشد عدم مطلق در و رسد و اینها احتیاج
 نیست که در شرح الحیده آن خوض کنیم پس مثل هیولی چون زن زشت روی
 که پیوسته روی پوشیده دارد از بهر آنکه نباید که چهره اش پیدا شود
 زشتی او بر ملا اشکارا گردد هیولی نیز پیوسته صورت زشت خویش
 بقناع صورت پوشیده میدارد که نباید که لباس صورت از وی برخیزد
 و زشتی روی او پیدا شود اعنی معدوم نشود و بهیچ چیز زشت تر و
 مکروه تر از عدم مطلق نیست درین جمله روشن کن که در هیولی عشق غریزی
 هست اما وجود عشق غریزی در صورت ظاهرست و ظهور آن از دو
 وجه است یکی آنست که چون در هیولی حاصل شد ملا زشت آن نگاه دارد

آرزو مند

و گوشت که از وی زایل نشود و در دم آنکه پیوسته کمالات طبیعی
خود را و مواضع طبیعی را ملازم باشند و هر که که از آن جدا شود اگر مانی
نباشد حرکت کند سوی آن بطبع چون صور اجسام بیطبع به کانه غنی
غنا هر چهار کانه و عنصر اثر و چون اجسام مرکبه از اجسام بیطبع چهار
و معلوم است که صور ملازم بیرون ازین شش قسم نیست و اما اگر از خود
غنی در ظاهر است زیرا که چون در موضعی حاصل شد از آن جدا نشود
الایضتی که او را بر دارد بقدری درست است که هیچ چیزی ازین
از غنی غیری خالی نیست **فصل ششم** در وجود غنی و در نفوس
نیای اینجا غنی مختص کنیم و گویم بجهان که قوتها نفس نباتی سه قسم است
قوت غذا دادن و پذیرفتن و یکی قوت تربیه و غریزی قوت تولید
مثل تخمین غنی که مختص است بقفس نباتی سه قسم است یکی مختص است
بقوت غذا دهند اعق پرورند و آن غنی مبداء شوق اوست
مختص غذا چون مادتی محتاج شود بدان و تخمین مبداء بقای غذا
در غذا خوار بر آن متحمل شود با طبیعت مغذی و قسم دوم که
مختص است بقوت نامیه تخمین مبداء شوق اوست سوی تحصیل
زیادت طبیعی که مناسب است در اطراف مغذی و قسم سیم که مختص
بقوت مولد مبداء شوق اوست بمقتضای آن بدین مبداء که این قول
مثل او را و معلوم است که این قوتها هر یک که موجود شود این غنیها
که گفتیم او را لازم باشد لغنی غایبه چون غذا نیابد در وقت حاجت

طالب

طالب آن باشند و چون یافت از حال بگرداند تا مشاکل طبیعت مغذی
شود و نامیه جرن غذا یافت بر اطراف مغذی قیمت کند بر وی
متناسب تا هر یکی را آنچه بکار آید برسد و مولد در وقت خویش
آهنک تولید مثل کند تا داند و غماز بدید آید پس درست شد که
در هر یکی غنی غیری است که حکمت صانع خود در میان نهاده است
تا هر یکی را از کمال خویش باز نمایند قیاسا و تعالی عما یقول الظالم
علو اکبر **فصل هفتم** در ذکر غنی و در نفوس حیوانی هم
شکی نیست در آنکه هر یکی از قوتها نفس حیوانی مختص است بقفسی که
او را غنی غیری بران تصرف میدارد و یکی انگیزه بران و اگر چنین بود
وجود آن در بدن حیوانی از جمله معطلات بودی اگر یکی با آن مواضع
نفری بودی و سوی موافق غنی و شوق طبیعی بودی و وجود آن فایده
بودی و معلوم شده است که در طبیعت غنی در وضع الکلی هیچ معطلاتی
فایده نیست و این معنی که ما گفتیم اعق الفت با موافق و نفقت از غنی الف
هر یکی ازین قوتها ظاهر است اما در قوتها غنی معلوم است که هر یکی را از
بعضی انحرافات خوشتر آید و از بعضی بگریزد و اگر این بودی جمله مخصوص است
باضافه با قوتها غنی کیسان بودی آنکه ضار از نافع غیر نکردی و خود را
از مضار نگاه داشتی و هلاک جمله حاصل شدی و تخمین حواس باطنی
این حکم دارد نه بدنی که قوت خلیل چگونه از خیالات ناخوش بگریزد و
خیالات موافق آویزد و در جزء غنی تخمین نزع و شوق کینه توختن غنی

و کبر از خواری و فروتنی نهاده است اما در جزء شهوانی تحت مقده
 بیاور هر چه که نافع باشد درین باب و در حصول دیگر آن است که غش و شمع
 میشود بدو قسم یکی طبیعی و حاصل وی هیچ مرتبه نبوده است الا که نفات در
 مادام که از بیرون مانعی نباشد که او مانع کند بقدری که سئل که ممکن
 نیست که هرگز از تحصیل غایت خود فرو استداعی از اتصال بمکان طبیعی خود
 و سکون در آن الا که عارضی و ازانان منع کند بقدری که غایت قوت غایب
 و دیگر قوت ثانوی که هر یکی از عمل خویش باز نه استدالا که مانعی غریبی را
 منع کند و قهر دوم در غش و اختیاری است و حامل آن روا باشد که از
 معشوق خویش برگردد و لکن بر روی ضری که صورت بندد ویر که حصول آن
 ضرر از وصول آن نفع که معشوق اوست مؤثر تر باشد همچون خر که در وقت
 جو خوردن از دور که می بیند بگریزد و معشوق خود را غنی جو را که انداز
 برای آنکه مغرب از آن حاصل خواهد آمد او را بر منفعتی که از جو حاصل
 آید راجح بپایند و باشد که غش و طبیعی را و ارادی را بایک معشوق باشد
 چون غرض در تولید مثل که هم بقوت نبلق متعلق است و هم بقوت
 شهوانی حیوانی و چون این معنی مقرر شد گوئیم قوت شهوانی از جمله
 قوتها حیوانی و شهوانی ترست حصول غش و غریزی در روی و حاجت نیست
 باطهار این معنی و معشوق و ازانان روی که حیوانست بی آنکه ناطق باشد
 هم معشوق قوت نباتی است اغنی مقصد اقصى حیوانات دیگر که جز
 انسانست در معشوقیت هم مقصد قوت نباتی است و آن تولید مثل
 که

که غش قوت نباتی جز تا بدینجا نیست و همچنین غش حیوانات دیگر جز انسانی
 الا آنست که افعال که از غش و قوت حیوانی حاصل آید بنوعی اشرف و افضل
 حاصل آید زیرا که بنسبت سبیل اختیار واقع شود تا چیزی که بعضی از حیوانات
 بقوتها حتی اعمالی کند که از لطافت و شکفتن حیوان نماید عوام را که مدله
 آن قوتی است زاید بر قوت شهوانی و عند الحقیق هم از خواص قوت شهوانی
 و اگر چه بقوت حتی است و قوت بی شهوانی موافق است با قوت نباتی
 در غرض و بعضی از افعال همچون تولید مثل که حصول آن از هر دو قوت اغنی
 نباتی و حیوانی نه بقصد اختیار نیست و اگر چه در حصول فعل میان اینان اختلاف
 زیرا که حیوانات غیر ناطق و اگر چه حرکت کنند با اختیار سوی فعلی که موثری
 بود بتولید مثل اغنی جماعت آن حرکت از رنده از بهر تولید مثل است
 اغنی قصد او سوی ماده نه از بهر آنست که مثل از میان ایشان تولید کند
 زیرا که او خود این معنی نداند اغنی که آن فعل بتولیدی الحیامد بلکه او در
 حال حرکت از نزاع طبیعی غش و غریزی میکند سوی قضا شهوانی اما
 غیایت الحی باین اقتضا کرد از بهر بقا و حرکت و نسل زیرا که چون معلوم بود که
 مولد کاینات از فساد خلل تواند بود و بقا و انخام جزئی متع است
 حکمت از روی ایجاب که صرف عنایت را با استبقا و انواع و اجناس و در
 هر شخصی از انخام کاینات شوق و غش طبیعی مرکب کرده که آن شوق مبدأ
 اموری باشد که موثری بود بتولید مثل و در هر کاری الا فی که بکار است
 مقید کرد تا بهر چیزی از کاینات اگر چه شخص غایت نبوی باقی باشد و چون

نوع

جانوران دیگر خرافان سحاکت قبول قوت فطری نیافتند مکن نبود
 ایشان را در احوال حقایق کلیات و ازین جهت در ادراک غرضها در
 امور یکی باز ماندند و قوت آن خدا شد که بفکر عواید امور در یابند
 و بدانند که هر فعلی چه انحصار لاجرم غایت این در اقتضای روشن
 شهوات طبیعی در ایشان تا آن شهوات مبداء افعالی باشد که موقی
 بود بقولید مثل و حصول غرض در بقای نوع ایشان و تفریق این فصل
 و فصل دیگر که گذشت نافع است در بسیاری از الجده خواهد آمد
 و رسالت **فصل پنجم** در ذکر عشق طریقی و جوایز و ان مروریانیکو
 و احییت بر ما که پیش از ذکر غرض درین فصل چهار مقدمه فرایش
 دارد یکی آنکه هر قوت از قوتها انسانی چون قوتی دیگر بدو پیوندد
 از و عالی تر و شریفتر آن قوت نفسانی را بدو پیوستن این قوت زیادت
 دینی و صفائی پیدا شود که هر فعلی که بعد از آن از وی حاصل آید زیادت
 شرف و عزیت دارد بر آن فعل که پیش از انضمام آن قوت حاصل آمد
 اما بعد در اینجا اتفاق و احکام یا بلطاف ماخذ فعل و زودتی
 غرض بنیکوتر و جوی و این از بهر آن گفتیم که هر قوتی در عالم موافقت اثر
 دارد در تائید صاحب خویش و تقویت او را و داشتن ضرر را و که
 در آن تائید و ذب اعنی منع ضرر او را حاصل آید از جهت قبول
 آن زیادت بهائی و کمالی و همچنین در تصرفات بعضی بعضی را یاری
 دهند چنانکه شهودانی مبادی را یاری کند در طلب غذا و غرضی

کند

کنند و چیزها را زیان کنند و چنانکه قوت نطقی قوت حیوانی را در مقاصد
 بر سر ضوابط میدارد و او را الطافتی و بهائی زیادت کمند و استعانت بدو
 و ازین سبب است که قوت حسی و شوقی در ایشان بای از خدا بیرون نهد
 افعالش تلجیدی که در افعال خود مقاصد طلبی که قوت نطقی بدان وفا
 نکند و مثال این قوت و همی است که قوت نطقی بدو استعانت جوید در بعضی
 از وجوه در یافت مطلوبش بوجهی از استعانت که از انعطاف قوت نطقی
 او را زیادتی در قوت و صفی حاصل شود تا جان شود که فضول در هر یک کرد
 و خرمی نماید بنیل آن مطلوب تا بدارد که آن مطلوب خود او در یافته است
 نه قوت نطقی و دعوی دریافت معقولات در سر گیرد و هم در غرض جان شود
 از استیلا که نفسی که کامل میباشد بدو شکون کند و بدعوی او فریفته شود
 تا اعتقادات فاسد حاصل کرد و مثال این چون بشود بدست که خداوندش
 در بعضی از مهمات بدو استعانت جوید و او را کار فرماید و چون این مهم را بدو
 بند خرمی نماید عظیم و جان کمان برود که آن مهم خود از دست او بر آید است
 و خداوندش از آن عاجز بود است و نداند که اگر خداوندش او را بر سر انگارند
 او خود حجه استعمال نداشت و همچنین است حال قوت شوقی از انسان و این
 باب یکی از جمله حظ بهائی است و سبب فساد الا است که وجود این معانی فرقی
 در موضوعی که خیر مطلوب است اندر و از بهر این ضرر اندک که از و حاصل میشود و آن
 با آن خیر بسیار که از و خود او میبرد و شایستی که بودی زیرا که از جمله حکمت نیست
 خیر بسیار گفتی از بهر آنکه نباشد که شری اندک بدید آید زیرا که در آن خیر بسیار

حصول شریک باشد آنکه جان باشد که از بهر آن تا شری اندک حاصل نیاید
 شری بسیار حاصل کرده باشد و این نقص حکمت است بجهت آنکه آنکه از ارکان
 عالم کون و فساد است و در منافعی انداز است که بخوار و چمن نیاید از بهر آنکه
 که قوت حیوانی در وی سوخته شود یا سرای فقری سوخته شود در این امر
 جزوی حاصل شود آنکه در وجود نیاید از آنکه از بهر آن تا مقدر اندک باشد
 منفعتی بدین غلظتی که قوام عالم کون و فساد بدوست در وجود نیاید و در آنکه
 آید که موجودات عالم کون و فساد اصلاح در وجود نیاید و در کلام عقلی
 توان کرد که نیستی کلی بدین اولیتر از نیستی منافع و کمال جزوی از اجزاء او که باشد
 با او خود بدین نباید منفعتی الله عما یقول خیرة لما هله علی کبر و این کلمات اگر
 سه در اصل نبود اما چون وقت اقتضا کرد گفته تا مولد کان ما را معذو
 دارند اما مقدمه دوم آنست که انسان را فعلی چند هست که از واقع
 آید بحسب قوت حیوانی و در انسانی و همچنین انفعالاتی هست که بعد از عقلی
 ازین وجه بی شریک قوت لطفی الا آنست که نفس حیوانی او چون مجاورت
 قوت لطفی بهائی و کمال یافته است که دیگر حیوانات را نیست این افعالی
 شریک و کمال تراز واقع شود و ازین است که از محسوسات هر چه لطیفتر
 و نیکوتر و مزاج تمامتر اختیار کند و از غذاها هم چه خوشتر و موثرتر طلب کند
 و همچنین بقوت متفکرانه جبرها خفیل کند در صفای باطن و نیکوتر باشد بصفا
 معقولات و در ان اعیل غرضی چندان نوع از انواع حیوانی و ندایس بر آنکه در
 شمار نیاید که بدان حیوان غلبه و ظفر یابد و طلب شهوات و جوی بسیار اند

تا مراد خویش بدست آورد و از قوتها حیوانی بخارک قوت لطفی افعالی
 حاصل آید که آن فعل از یکی از ایشان تنها حاصل نیامد و اگر یکی با او
 شریک نبودی چنانکه قوت حتی قوت لطفی را کار فرمایند تا از جزوی
 بطریق استقرار امور کلی حاصل کند و همچنین باری خواهد بقوت متفکر
 در فکر کردن تا بواسطه آن بغیر خویش رسد از ادراک امور عقلی
 و چنانکه قوت شهوانی را کار فرمایند از بهر قضا و شهوت تنها بلکه
 از بهر تشبه با امور عالی در استبقاء انواع اعلی از بهر آن تا حریت و تسل
 پیوسته ماند و خاصه در استبقاء نوع انسانی که افضل همه است
 و همچنین کار فرمایند قوت شهوانی را نه از بهر وجهی که اتفاق افتد بلکه
 صواب و فراز گرفتن انواع شهوت لطفی از جای که باید گرفتن و غیر خود را
 نه که از مقصود باشد لطفی مجرد قضا و شهوت بل غرض افضل آن باشد
 تا شخص انسانی بماند که افضل انواع زمین است و قوت غضبی را کار فرمایند
 در کارزار کردن و مقصود از آن نه مجرد حصول غلبه باشد بل غرض
 دلب و دفع باشد از مدینه فاضله و اقامه صلح و تأییدان برینکام منوطی
 نشوند و افعالی دیگر هست که از انسان حاصل شود و آن از خواص قوت
 لطفی باشد چون حب معقولات و طلب سرای آخرت و آرزوی مرگ بعد از
 حصول آنچه ممکن کرد از کمال یافتن صحبت فرشتگان و جوار حق سبحانه
 جز مرگ حاصل نشود اما مقدمه سیوم آنست که در هر یکی از اوضاع

الحی بجان خیرتی مت و هر یکی از خیرات مانور و مطلوب است اما
وقت باشد که صانع بدید آید از آثار و اختیار آن و این نگاه باشد
که کرد آن فعل و طلب آن چیز مودی بود بشری که از راجح و قوی تر آمد
از آن خیر و ضال این گفت که خشنیدن مال اگر چه خیر است و خوش است
و بسندید است چون مودی باشد آن که در دست چیزی ماند و
در دینی حاصل آید از آن احترام کنند و ازین که شرها و عقلا از
تبدیر منع کنند اغنی جمله خشنیدن چنانکه در دست چیزی ماند و غنی
بحتاج شوند و ضالی دیگر از مصالح ابدان آنست که خیر در آن خیر اگر
نافع است و مطلوب است از بهر تسکین رعا فی اغنی از بقی اما از آن اخراج
کنند از بهر وجود خیر و از آن کامل تر و نافع تر و آن نگاه داشت صحت
مطلق است و حیوة اما مقدمه چهارم آنست که نفس ناطقه انسانی
و نفس حیوانی که انسان است از بهر جا و بهر قوت نطقی پیوسته مانع
باشد بهر چیزی که بیکو باشد در نظم و تالیف و اعتدال چون آوازها
موزون متناسب و همچنین خور و دینه الذی که مرکب باشد از طعامها
مختلف ترکیبی متناسب و آنچه بدین مانند از انواع محسوسات و نواع
قوت حیوانی بدین معانی بنوعی از قوت تولیدی طبیعی باشد از جهت
قوت شهوانی تولیدی باشد اما قوت انسانی از بهر آنکه سعادت
نقص معانی عالیله از طبیعت خیر یافته است لکن امارک معقولات
و معلومین است او را که هر چه بمشوق اول نزدیکتر است برترینه نه

آمدن خونی

عاف

تعیین است آن چیز در نظام بکمال ترست و در اعتدال بغایت ترست
و هر چه از وی دورترست بخلایق اینست زیرا که هر چه بدقت نزدیکتر
به وحدت و نواهی و وحدت چون اعتدال و اتفاق نزدیکترست و هر چه
از وی دورترست بکثرت و نواهی کثرت چون تفاوت و اختلاف نزدیکتر
چنانکه حکماء الحی بیان کرده اند در مواضع خویش پس هرگاه که نفس ناطقه
بخیر از این معانی رسد که ترکیب و هیات او بیکو و باعتدال باشد
او را دوست دارد و بچشم محبت و عشق در و نگردد و چون این مقدمه
چهارگانه مقدمه شد گوئیم از نشان انسان آنست که صورتها و نظرها
بیکو دوست دارد از جهت این معانی که گفته شد و وقت باشد
که این معنی و الفی دوستی صورتها بیکو از وی ظرافت و جوار غریزی
و این آن وقت باشد که دوست داشتن وی آن صورت را نذر برای
قضاء شهوات نفس حیوانی باشد زیرا که این دوست داشتن یا
مقتضی باشد بقوت نطقی باشد میان هر دو و لکن اگر مقتضی
بقوت حیوانی عقل و آنرا قوت و ظرافت نشمرند زیرا که شهوات هرگاه
که انسان آنرا جان فرزند گیرد که مقتضای قوت حیوانی بود در این صورت
نفس ناطقه باشد و بنقصیده باز گردد زیرا که مقتضای قوت نطقی
کلیات عقلی است که دایم است نه جزویات حسی که فاسد است پس
باید که اخذ آن شهوات بوجهی باشد که منتهی بود میان هر دو تا
نقصان نیارد اغنی از آن وجه فراز گیرد که باید گرفت و میان دیگر همین است

هفت
نبا
خبر

انت که انسان هرگاه که صورت نیکو دوست دارد به ادال لوت
 حیوانی مستحق ملامت منوج چون فرقی که درنا و لوالت کند و علی الله
 کسانی که فسق کنند و هرگاه که صورت نیکو را با عقل دوست دارد
 چنانکه گفته آمد آن محبت را و سبیلی شمرند سوی رفعت و تباهی
 در خیریت زیرا که میل او سوی چیزی باشد که از غایت حق بزرگ خطو
 و کمال نصیب و یافت اعتدال مخصوص باشد و صانع کی او با امور عالی
 شریف بیشتر باشد پس این کشتی نفس سوی امور عالی باشد و صاحب
 این نفس را طریف و جود و خواندن روا باشد و از نیست که هر کسی
 باشد از نظر او حکما و کسانی که طریقت اخلاق و درست طبعان فاد
 الا که دل او را مشغول یا بندد و مستحق صورتی نیکو از صور انسانی که ویرا
 از کمال حسن و اعتدال نصیبی باشد زیرا که این انسان که صورت نیکو دارد
 او را وای کمال انسانیت فضیلتی دیگر حاصل شد است و مرتب یافته
 است اعتدال که آن مستفاد است از تقویم طبیعت و اعتدال آن و از
 عنایت الهی در حق او بیشتر حاصل آمد است پس از جهت وجود این معانی
 مستحق است که او را از میان دل دوست دارند و صفاء و داد او را
 بختند و ازین بود که مستند عالم صلح خبر داد که طلبوا الخیر عند حسن
 الوجع زیرا که دانست که نیکویی صورتی الا از حوریه ترکیب طبیعی حاصل
 نشود و جود اعتدال و ترکیب در تمایل و اخلاق اثر کند تا خلق
 نیکو بیند آمد مستحق آن باشد که از او حاجت خواهند و باشد که از

شیخ
شیخ
شیخ

مردمان کسی باشد که اگر بصورت قبیح باشد خلق او خوش باشد
 و این معنی از دو غده بیرون نشود و یا آن باشد که قبیح صورت ندارد جهت
 قبیح اعتدال حاصل شدن باشد در ایند بلکه از جهت فسادی باشد
 که از بیرون عارض شود یا آن باشد که حسن تمایل نه بحسب طبع باشد
 بلکه بحسب اعتبار باشد و خلق نیکو بواسطه افعال نیکو و متابعت
 شریع و عقل حاصل شد بود و نیز باشد که کسی را صورتی نیکو بود
 و خلق ناخوش و آن نیز هم از دو بیرون نباشد یا آن باشد که قبیح تمایل
 از جهت عارضی باشد که در طبع حاصل شود بعد از استحکام ترکیب
 یا از جهت اعتبار باشد که گفته آمد و تکریر افعال ناخوب و مخالفت
 شریع و عقل حیاتی بدست نفس حاصل شود و خلق ناخوش شود و بدانکه
 دوست داشتن در آغوش گرفتن معشوق و دروم دوست داشتن و پسند
 او و بیم مباضعت و محامضت فاما حب محامضت هرگاه که غرض قضاء
 شهوت حیوانی بود زشت باشد بغایت زیرا که قوت نطفی را عشق آن
 وقت زبان نکند که در آن عشق قوت حیوانی بقوع و مقهور باشد و قوت
 نطفی غالب و اگر چه آن عشق شرکت باشد میان ایشان از اشتراک در قوا
 دادن و تدبیر کردن نباشد بلکه امر و تدبیر جز بقوت نطفی نباشد که مقوق
 باشند زیرا که اگر قوت حیوانی را در تدبیر و سنویرت شرکت دهند کار
 نخل شود که قوت حیوانی جز قضاء شهوت طلب نکند از هر جای که باشد
 چه وجهه که باشد و او را نظر بغایت و طلب مصلحت نباشد که این معنی

کار او نیست بل معنی شرکت آنست که از نفس نطقی قدیر و امر باشد
تا نفس حیوانی آنست باشد بسوی حصول مقصود و نفس نطقی آن قضاء
شهوای را از برای غایتی طلبد چنانکه قضای شهوت بطریق طلب
غذا باشد بل غرض آن باشد تا بدن بر جای بماند و نفس بواسطه بدن
را در آخرت باز در قضا و شهوت خرج از جمله سبقتها و نوع باشد که
این بتوالد و تناسل حاصل شود و معلومست که طلب نطفی در مرتبه
عالمست و در پادینه اگر حلال باشد زشت است پس باید که
طلب این معنی اعمی تناسل و تولد از جای خود گشت و بوجه خود گشت
و این تدبیر جز با سبب لا قوت نطفی تمام نشود اما در آغوش گرفتن
و بوسه دادن اگر غرض در بدن نزدیکی جستن و اتفاق باشد نه عشق
و فحور زشت نباشد زیرا که عاشق چون معشوق را بچشم چشم دریا
خواهد که بچشمش نیز در یابد آنکه شوق معانقه بر خیزد و خواهد
تا نیم مبداء فاعلی که نفسانی است از دل خیزد تا مثل از نیم معشوق
آیتخته شود پس شوق تقبیل بر خیزد و این غایت قریب جسمانی باشد
و بذات خود قبیح نیست بل بدین قبیح شود که غرض از آن قضا و شهوت
حیوانی بود و چون این معنی اعمی مجامعت در آن مقصود نباشد
و نایع نباشد مجرمه معانقه و تقبیل قبیح نبود و ازین جهت است که
بوسیدن فرزندان خود و اطفال دیگران زشت نیست زیرا که معلومست
که قضای شهوت حیوانی در آن مقصود نیست پس چون کسی با

کاز تممت دور بایند و جامد المشهوره باشد اعمی شهوت حیوانی
او فرو مرده باشد از و این افعال اعمی معانقه و تقبیل بایم که باشد
قیح نبود زیرا که غرض او در آن نزدیکی و اتفاق باشد گفتند و مرکه
عشق او ازین گونه باشد که گفته آمد و را جو انور و طریف نشاید گفت
و مثل این عشق که در و فنی نباشد عشق ظریف است و این بار یکی
نیکی گفته است **۵** این عشق ای دوست اعتقادی باشد **۶**
تا این دل و دیده را جو زادی باشد **۷** زین هر دو گذشته کرد
باشد **۸** آن عشق نباشد که فساد باشد **فصل ششم**
در ذکر عشق نفوس الهی هر یکی از موجودات حقیقی چون خیری از خیر
در یابد بطبیع خویش عاشق آن باشد چون عشق نفوس حیوانی هر
صورتی که یابد و همچنین هر چیزی از موجودات حقیقی چون در
حقی یا عقلی حاصل شود او را پاداه بر در بر روی طبیع سوئی خیری
از چیزها که او را نافع باشد در وجود بطبیع خویش عاشق آن چیز شود
که خاصه که آن چیز او را مفید باشد خاصیت وجود چون عشق
مغذا را و عشق فرزند را و پدر را و همچنین هر چیزی که داند
بحقیقت که تشبه او بخیری از موجودات یا نزدیک جنین او بود یا
بر نزدیک او و خیرتی حاصل کند او را بطبیع خویش عاشق آن چیز
باشد چون بند در طلب اختصاص و قرب خداوند و دیگرند که نفس
آلهی را از بشر و ملائکه نام تاله اعمی آلی خواندن سزاوار نبود باطلا

الا انك بحق معرفت خير مطلق در باید نیز که روشن است که این
 نفوس را بحال وصف نمایند کردن الابدان دانستن معقولات و
 معقولات معلول ادراك فتوان کردن چنانکه باید تا تحت علل آن
 شناسد و خاصه علت اولی چنانکه مایمان کرده ایم در تفسیر
 مقالات نخستین از کتاب جمیع طبعی پس طریق باید که معقولات را تحت
 الابدان معرفت علت اولی و علل دیگر بعد از و چنانکه راه بوجود داشتن
 جز علت اولی و علل دیگر نیز از و معنی این آنست که چنانکه
 وجود معقولات متعلق است بوجود علل آن خاصه علت اولی
 همچنین شناختن معقولات متعلق است شناختن علل آن خاصه
 علت اولی که خبر او دانست و دلیل برین آنست که هر چیزی که موجود است
 حقیقتا از خیرتی خالی نیست آنکه آن خیریت یا مطلق و ذاتی باشد
 یا مستفاد باشد از دیگری پس همچنین علت اولی خیریت اکنون این
 خیریت یا مطلق است و ذاتی یا مستفاد است از دیگری لیکن اگر مستفاد
 از دیگری از دو قسم بیرون نشود یا وجود آن ضروری است در قیام
 ذات علت اولی یا ضروری نیست اگر ضروری است لازم آید که
 مقید آن خیریت علت باشد در قیام علت اولی را معلول است
 که هر موجود که هست جز علت اولی همه معلولات علت اولی اند پس
 بلی چیزی هم علت باشد و هم معلول و این محالست و اگر وجود آن
 فایده ضروری نباشد در قیام واجب الوجود یعنی علت اولی این نیز

هم محال باشد و بیان این پس از این میاید اما این ساعت اگر چه بیان آن
 نکند مطلوب هم قیام است و رفع این خیریت نیز فایده ندارد زیرا که این خیریت
 چون ضروری نیست در قیام علت اولی لاشک که علت اولی بی این
 خیریت موجود است و چون موجود است بر صورتیست بخیریت و حق
 همین هم آنست که در اقول نیز باید از آنی است یا مستفاد اگر مستفاد است
 سخن عالمانه ای که کند و اگر ذاتی است مقصود اینست اما بیان آنکه
 علت اولی فایده که خیریت از دیگری مستفاد دارد آنست که علت
 اولی می باید که ذات خویش فایز باشد کمال خیریت را و محتاج نباشد
 بخیریت قیام بیرون نه ضروری و نه غیر ضروری زیرا که اگر علت اولی کمال
 خیریت ندارد و اطلاقی خیریت محض ضروری حاصل نباشد لازم آید
 که او را هر چه بکار باید از کمال موجود نیست بل ممکن است و معلوم است
 که امر ممکن محتاج است به علت پس علت اولی که خود علت همه است محتاج
 باشد و معلول باشد و آنکه وجوب وجود در حق او هست نباید
 و درست کننده است که او واجب الوجود است از همه وجوه دیگر
 لازم آید که علت اولی فایده از معلولات خود ستاند زیرا که درست
 کننده است که هر موجود که هست همه از علت اولی است پس همه چیزها
 از وی مستفاد باشد و چون گوئیم خیریت که علت اولی راست
 مستفاد است آن خیریت لابد از معلولات او باشد و معلولات خود
 هیچ خیریت ندارد الا آن علت اولی پس آنچه ندارند نتوانند داد

را آنچه دارند خود از ویافته اند چگونه او را از ایشان مستفاد باشند
 و این جمله محالست پس روشن شد که علت اولی خیریت ذاتی دارد
 و در کمال خیریت او هیچ نقص نیست و هیچ خیر از کمال او را بر سبیل امکان
 نیست بل بر سبیل وجود است و چون هیچ چیز در حق وی ممکن نیست
 در کمال او هیچ نقص نباشد زیرا که معنی نقص عدم کمالی است که ممکن
 باشد حصول آن و علت اولی را هیچ چیز بسبیل امکان نیست پس
 جمله مقرر شد که خیریت واجب الوجود بکمال است و ذاتی است
 و مستفاد نیست از غیر پس هم در ذات خویش خیر مطلق باشد و هم
 باضافت با موجودات زیرا که وجود جمله ازوست و سبب اولست
 وجود جمله و بقاء جمله را در این وجود که مخصوص است بایشان چون
 علت اولی خیر مطلق است و در هست شد پیش ازین که هر که مبدء ک
 خیری است بطبع خویش عاشق است آن خیر را و نفوس الهی مبدء ک
 خیر مطلق روشن که نفوس الهی عاشق اند خیر مطلق را که علت اولی
 و او معشوق ایشان است و عشق هر یکی در خود ادراک اوست و نیز
 بیانی دیگر آنست که پیش ازین روشن شد که کمال نفوس سماوی و
 انسانی در ادراک معقولات است بحسب طاقت خویش و همچنین کمال
 ایشان در تشبه است بخر مطلق و آن تشبه آنست که از ایشان اقتضا
 در وجود آید که باضافت بایشان عدل باشد چون اکتساب فضایل
 بشری و چون تحریک نفوس فلکی را اجرام سماوی را بر طریق تشبه مبدء

از

از بهر سابق انواع کون و فساد و بدین تشبه تقرب میجویند بمبدء اول
 و معنی این تقرب حصول فضیلت و کمال است بتوفیق خیر مطلق و این
 معانی که گفته متصور است و معلوم است بنزد ایشان و پیش ازین
 روشن کرده ایم که هر که ادراک چیزی کند که باضافت باو خیر باشد
 لابد عاشق آن چیز باشد پس چون مقصود از تصویر این افعال الهی
 تشبه بمبدءی که ازین نفوس حاصل میشود بهر از بهر آنست تا آنکه ممکن
 از فضیلت دریابند از خیر مطلق لابد خیر مطلق معشوق باشد
 مرین نفوس الهی را و این عشق مرکز ازین نفوس جدا نشود زیرا که
 پیوسته ایشان را یا حالت کمال حاصل است یا حالت استعداد و
 پیدا کردیم که وجود این عشق در حالت کمال ضروری است فاما حالت
 استعداد جز نفوس انسانی را نباشد زیرا که نفوس ملکی ^{دلت} هر چه استعداد
 علی است همه حاصل دارند و هیچ چیز از معقولات در ایشان بقوت
 نیست و نفوس انسانی در حالت استعداد از عشق غریزی خالی نیست
 زیرا که هیچ آدمی نیست که نه بطبع خویش مشتاقست بحصول علم و ادراک
 معقولات که کمال اوست و خاصه شوق ادراک معقول که عند ادراک
 آن مقصود از ادراک همه معقولات حاصل شود و دانستن همه معقولات
 تبع دانستن وی بود و این معقول اولست الهی واجب الوجود که دانستن
 او سبب دانستن همه معقولات است چنانکه وجود سبب وجود همه
 موجودات است و در تقریر این جمله در هست شد که این نفوس را

اول

عشق غریزی هست مطلق را اولاً و مرحله تعقولات را ثانیاً
 پس معنوق حق بر نفوس ملکی و بشری را حق مطلق و غیر مطلق است
 که کمال محض است تعالی و تقدس **فصل هفتم** در خاتمه فصول
 میخواهم که درین فصل بیان کنیم که هر یکی از موجودات عشق غریزی
 دارند و غیر مطلق را و غیر مطلق محلی است مر ذات خود را و عشاق خود
 الا آنست که قبول عشاق بر محلی او را و ادراک او را متفاوت است
 و انقباض هر یکی با و بقدیم معرفت اوست و غایت قربت با و آنست
 که قبول محلی او کند بحقیقت اعنی بغایت آنچه در امکانست و این معنی
 آنست که صوفیان آنرا القاد کویند و خیر اول بذات خویش محلی است
 جمله موجودات را و لیکن قصور از جهت عشاق است که محجوبانند محلی
 و از جهت نقص که در ایشان است قبول محلی نمیکند پس بحقیقت محجوبان
 از جهت محجوبانست ند از جهت او این محجوب تصور و ضعف و نقص است
 که در ایشانست و از جهت آن از ادراک وی محجوبند زیرا که معنی محلی او
 حقیقت ذات اوست که در ذات هیچ معنی نیست الا صریح بذات او
 اعنی حقیقت او وجود مطلق است و هیچ معنی نایدا در ذات در ذات
 او نیست و ازین جهت است که ماهیت ایت اوست و هر چه جز او
 ماهیت او غیر ایت است اعنی وجودش داخل در ماهیت نیست بل
 وجود امری است عارض بالادام او را از واجب الوجود و چون بدانی
 که معنی محلی او معنی ذات اوست نباید که محجوب از جهت او باشد که

اگر

اگر محجوب از جهت او بدانی بذات محجوب بودی و اگر او بذات محجوب بود
 هیچ چیز از موجودات او را نشا حق بل هیچ چیز از موجودات در وجود نبود
 پس معلوم شد که محجوب از جهت او نیست تعالی و تقدس بل از جهت عشاق
 که قاصرند ناقص و ازین جهت محجوب و مانع از قبول محلی او و اگر نه ذات او که
 و محلی جمله را و اول موجودی که قابل محلی اوست آن خدشته الهی است که او را
 عقل کل و عقل اول کویند صلوات الله و سلامه علیه و صاحب شرح مسلم از
 خیر ادیان که گفت اول ما خلق الله تعالی العقل و این ملک شریفین جوهر
 محلی حق را سبحانه در می یابد و انرا از وجوب وجود حق در و تابید و مثال
 این محلی از روی حق چون محلی نفس است در آینه که مثالی از شخص آفتاب شخص
 آینه بیدار آید و ازینست که حکما اطلاق کنند و گویند عقل کل مثالی از وجوب
 وجود قبول کرده و آنست و زینهار تا از لفظ مثل احتراز کنی که او سبحانه و تعالی از مثل
 و شیده منز و متعالی است و لیکن معنی آن مثال آنست که انرا از وجوب وجود
 در و شافند است و بدان اثر وجود و قوام دارد و لیکن اثری که او دارد از
 بکمال ترست زیرا که او وجود از حق مطلق دارد و واسطه و دیگران وجود و
 او دارند و دلیل آنکه گفتیم که عقل اول مثالی دارد از وجوب وجود آنست
 هر متعلی که انفعال بپذیرد اعنی اثر پذیرد از فاعلی قریب اعنی بواسطه لایدان
 انفعال که آنوقت حاصل شود که فاعل از خود مثالی در متعلق ندارد و فاعلی
 که در متعلق اثر کند هم بدان معنی که متعلق از فاعل مثال قبول کند و ازین معنی
 باستقرار روشن شدست زیرا که آنست که هر جری که فاعل کند بواسطه حرا

کند که در وی نه دوات حرارت و سحریت مثالی باشد از وی همچنین هر قوتی
 که هست از کیفیت اثر بواسطه مثالی کند که در متفعل حاصل شود از وی نفس
 ناطقه چون در نفس ناطقه دیگر چون فعلی کند بان کند که مثالی از خود در وی
 حاصل کند و آن معرفت معقوله است و ششیر که چیزی بر وی بان برده که
 مثال خود در وی حاصل کند لغی شکل خود و سنگ مثالی که کار در و ششیر نیز
 کند مثالی کند که از خود در وی نه دوات تساوی اجزاست و ملائمه آن و اگر کسی
 گوید که آفتاب گرم میکند و سیاه میکند و این هر دو معنی افو کر و سیاهی
 در و نیست بر مثال خورشید نه نهاده باشد در متفعل گویم ما نگفتم که هر اثری
 که در متفعل پیدا آید از فاعلی باید که مثالی آن اثر در فاعل باشد بل گفتیم تا اثر
 مؤثر قریب که اثر کند بی واسطه در پتان آن اثر بتوسط مثالی باشد که از فاعل
 در متفعل حاصل شود و در آفتاب حکم چنین است که فعل آفتاب در متفعل
 قریب بواسطه مثال است که در وی نه دوات ضواء است که از آفتاب حاصل
 شود و ضواء سبب گرمی شود و گرمی سبب سوختن و سوختن سیاهی و سیاهی
 مثال هست اما مثل نیست و کسی که غلط کند از مثال تا مثل غلط کند که مثال
 پیش از مناسبی و اثری نیست که مشابهتی دارد و اگر چه بغایت دوری
 و نقصان باشد و صفت و مثل باید که در حقیقت و ماهیت مشارک باشد
 و بعدد فاعل شود چون زید و عمر معنی یک مفهوم باید کرد تا شبهت حاصل
 نشود و این چه گفتیم بر سبیل استقراست اما از جهت برهان علمی خود درست
 شده است چنانکه حاجت بدین نیست و لیکن این مختصر احاطه آن نکند اکنون

بعضی از اینها
 در بعضی از اینها
 در بعضی از اینها
 در بعضی از اینها

بعضی

بعضی باز کردیم و گویم عقل اول قبول تعلی میکند از واجب الوجود بی واسطه
 و ادراک جمله معقولات دیگر تبع ادراک خیر مطلق لغی واجب الوجود میکند
 ادراکی بر سبیل دوام و ثبات بی تغییر زیرا که هر چیزی که ادراک معقولات
 بی واسطه حس و خیال میکند هر چه متاخر است از معقولات بواسطه
 متقدمان ادراک میکند و همچنین بواسطه علت و ردی بواسطه شرف
 و بعد از عقل نفس الحی قبول میکند تعلی و لیکن بواسطه داری عقل فاعلی
 زیرا که نفس انسانی در ادراک معقولات بواسطه عقل فعال از قوت
 بفعلی آید و بر از نفس انسانی قوت حیوانی نصیبی باید از قوت
 تعلی عجب حال خورشید و بعد از قوت حیوانی قوت نباتی و دیگر قوت
 طبیعی و هر یکی آنچه در وی باشد بعضی غریزی در وی باشد که در ایشان
 و بحسب طاقته خویش تشبه میکند بمبدء اول لغی طلب میکند بطبع
 خویش بقدره فحق است بهر یکی از کمال الحسب امکان چنانکه قوتها طبیعی
 و نباتی و حیوانی و بد بطبع خویش حرکت میکند سوی اظهار بقدر ممکن
 از افاضیل و قوی و بقا شخص و نوع و اظهار فایده و مقدرت و آنچه
 بدین ماند و همچنین نفوس بشری آنچه حاصل است بقوت انسانی
 از ادراک معقولات و اظهار فضایل انسانی از مکام اخلاق و
 غیر این بر طبق تشبه میکند و نفوس ملکی نیز تحریکات سماوی بر طبق
 تشبه میکند چنانکه در کتب مبسوطه میان کرده شده است اما قوی
 طبیعی و حیوانی و انسانی این افعال میکند تشبه در مباحی افعال مثال

بلکه در غایات است زیرا که در نفس آن حرکات چون جماع و تغذی
 و امثال آن تشبیه نیست بلکه در غایات است که تغذی از بهر بقا و
 انحصار است و جماع از بهر استبقاء انواع و این تشبیه در غایات
 افعال دون مبادی او بهتر است که مبادی این احوال استعدادی
 که بقوتش نه بفعل و در خیر مطلق هیچ حالت استعدادی نیست بل
 همه فعل است پس نباید که این قوی تشبیه با و در مبادی افعال
 که بقوتش بل تشبیه در غایات میکند که بفعل است زیرا که علت
 اولی موصوفت بکمال فعلی مطلق و شاید که تشبیه کنند با ذکر کالات
 غایق که بفعل است و نباید که تشبیه کنند با و در استعدادات
 مبدای که قوتش تا نفس ملکی در صورت ذاتی متشبه است عباده
 اول ابدالدهر زیرا که کالات نفسانی که تعلق بعلم دارد او را همه
 همه بفعل است نه بقوت اغنی عاقل است مبداء اول یا و جمله
 معقولات را و عاشق است با آن خیر که مدبر است او است ابدالدهر
 و آن خیر مطلق است که وجود کمال دهد از و است و اگر چه هر یکی با
 تشبیهی است بر آن عقل که مشتق است بدو و واسطه وجود است
 اما علیه عشق مبداء اول را و کمال از و ادراک میکند عشقها
 دیگر را ضعیف میکردند و آن نیز که حاصل است از عشق او و هر
 نفس خود را و عقل خود را و عقول دیگر را همه تبع عشق خیر مطلق
 اغنی بخت و خرقی او بنفس خویش و بعقول از بهر آنست که همه را

خیر

خیر مطلق نصیب دارند و از خواص حضرت او اند پس همه بهر آنها
 و همه عشقها حقیقت از بهر خیر مطلق و مبداء اول است بجهان و تقاضا
 و ازین بود که بجای معاد را از رحمت الله گفتی مگر آنکه میندیشم که من
 کیم ذلیل شوم و مگر آنکه میندیشم که آن کیم عزیز شوم پس چه دکن
 ای برادر که آن او با منی تا او نیز آن تو باشد که چون او ترا باشد از بهر
چیزی دون او حقیقی شوی اللهم اجعلنا من هؤلاء و انت که
یا ذی الجلال و الاکرام و چون معلوم شد که کند تجلی خیر مطلق بودی
 کس از نصیب نیافتی و ک نصیب کرم و غایت او محروم بودی هیچ
 موجود در وجود نبودی لازم آمد که اگر نه تجلی او بودی هیچ چیز وجود
 نبودی پس درست شد که تجلی او علت وجود موجودات است و چون
 درست شد که او عاشق است مر ذات خود را و موجودات همه عاشق الله
 او را و وجود همه از تجلی او است و عشقها که در غیریت موجودات است
 علت وجود همه است چنانکه همه پیش ازین بیان کردم و خیر مطلق دانند
 که همه موجودات عاشق او اند و عشق در هر یکی سبب وجود او است
 لابد خواهد که موجودات از و کمال یابند و همه نفوس الهی او را بداند
 تا کمال ایشان علی کمال میسر حاصل شود پس ازین جهت شاید گفتی
 که عقول و نفوس معشوقات اند و لاجل وجود را چنانکه او معشوق است
 این را از او کن معنی عشق عقول و نفوس را و آن باشد که همه کمال و خیر
 از و دارند و از تجلی او و معنی عشق او و عقول و نفوس را دان باشند

حزكلام الشيخ محمد الدين الشافعي بن مويهبة البغدادي القواريري
قال رسول الله صلى الله عليه واله الناس معادن كعاد ذلك
والفضة خيارهم في الجاهلية خيارهم في الاسلام اذا فقهوا
والارواح جنود مجتة فما تعارف منها ائتلف وما تناكر
منها اختلف ارتفع دريا علم باطن خواجه كايات صلوات الله
وسلامه كه مستدار بحر محيط قد احاط بكل شئ علم است جين كوشا

فصل

بماحل عالم بشریت افتاد تا معلوم و محقق گردد که اگر چه اصناف
آدمی از راه قالب در عالم صورت فصوره کو فاحش صور که
باید کرد تا در حق است اما در حقیقت مراتب و درجات روحانیت
میان حق تمام و تفاوتی فاحش ثابت است و بخانه کمال قدرت بر فوق
حکمت حقیقت معادن را و در عده کجینه که ساز کرد اینده است تا بجز
بواسطه مسقت تمام و تجمل رخ بسیار بقفس معدن نتوان رسید
معادن حقایق ارواح بشری را در محب صفات و صورت قابل بود
که و اینده است تا بجز بواسطه مجاهدت و ریاضت تمام و قول انواع
مذلت و ناکامی و نامرادی از ازل صفات نفسانی و آفات حجب صفات
میسر و متمیز نشود پس هر که در کمال سعادت سعادت کند و توفیق
رفیق گردد و روزگار دست دهد و داعی طلب کمال مراتب بشری
دامن گیرد و تاروی از خلق بگرداند و زخارف دنیاوی و شهوات
نفسانی را پشت بای زند و بطریق ساختن حق و خود بر خیزد لا بد تا
از صورت و حقایق صفات قالب بشری در نگذشت با سر از لطایف
حقایق روحانی که خلاصه معدن انانیت است نتواند رسید
و چون اتفاق این عبور افتاد تا حاصل معدن چه باشد و تعبیه
آن عیبیه چگونه ظاهر گردد اگر در قبول کمال عبودیت که سر حکمت
ایجاد است مرتبه کمال دارد در دست و اگر در و نشت نقر است و اگر
نیز کمتر است من و برین قیاس صفات خواهد دیگر پس سلول طریقت

تا وصول بنعمیه کمال خود مشترک طالبان محقق و سبط است اگر مسلمانی
 بشرط کار که آن ترک لذات نفسانی و مخالفت هوا و مفاد وقت شهور
 حق است قیام نماید بحقیقت معدن خود برسد و این سبب است که
 که در همین راجون رعایت حق و ریاضت نفس علی سبیل اكمال الهی خود
 آورده باشند بر بعضی احوال غیبی که تحت ولایت روح انسانیست اطلاع
 بیداری و حقیقت استدراج ایشان میگردند پس صفه باین مقام
 شرف مرتبت شریعت مصطفی علیه الصلو و السلام و فضیلت متابع
 بعضی او پیدا نکردند چه حقیقت حین اسلام بر وفق ان الذین عند
 الاسلام اکبر اعظمت زیرا که بمحاکمه خدای تعالی نرسد و متوجه میافزاید
 و باین حد علم اکبر که من بواسطه آن نرسد و خواص بندگان را بنیای
 و حقیقت علم دینی اسلام را که کیمیای سعادت ابدست بواسطه
 سید انبیاء و اولیا علیه الصلو و السلام بفرستاد تا چون مراد از صف
 صفات قلبی که خالص و منزه است این معدن در گذرد و بطور حقیقت
 روحانیت رسد و اثر ابرو کار بدست تصرف شریعت محمدی علیه
 الصلو و السلام باز دهد از حقیقت نقصان منصفی بده و کمال
 نور خالص بر آید لیکن بمحاکمه جرم من است بواسطه آتش آله طیبی
 که قبول ناکردن تصرف کیمیاست از وی باز ستانند بجهنم بشرط تصرف
 اکثر اعظم شریعت در تبدیل من و روحانیت آتش مجاهد و نیاز است
 که بواسطه بوند خلق تصرف کند تا انجماد طیبی از جرم روح برود

برود و درین حرف اشارتی تمام است بر ربوبیت و عبودیت و حقیقت
 جبر و قدر کلاما اشاره پس علی الحقیقه در آن کان بشری جواب انبیاء
 علیهم السلام و تخصیص جرم روح پاک سید اولین و آخرین صلوات الله
 و سلامه علیه خبر درست شده از آن بنده خدای و خواجہ عالمیان
 علیه الصلو و السلام که ابن عبد الله فی ام الکتاب خاتم النبیین و
 ان آدم المجدل فی طینه و نیز درست شده است که از صلوات الله
 علیه رسیده اند که متی وجبت له النبوة قال کنت نبیا و آدم بن
 الروح و الجسد و جواهر ازواج اولیا بنبت با آن کمال مطلق جرم من
 که بریت شرایع انبیاء علیهم السلام بقبول مرتبه کمال توان رسانید
 و این یافت کمال نه بان معنی بود که ولی نبی شود لکن بدان معنی بود که
 در بر نور نبی فنا پذیرد و تصرف طبع از و محو شود بمحاکمه کمال بقی آن
 باشند که در کمال بر نور الهی فنا پذیرد و محو شود و تا انجماد طیبی
 نرسیم و من و غیران مطابق احوال صفت روزگالت بعد ازین
 مناسب بر خیزد چه کار با جذب و کشش محض اقتدا و تصرف کوشش
 که غلیت آن در و سیم شدند بیرون آید و تفاوت در مقامات
 اولیا و انبیاء ازین درجه مشترک که تعلق بعبودیت دارد در نکند
 ظاهر شوند و السلام علی اهل السلام تمت ۱۰۵

رسالة في شرح حديث الشرف الناسام فاذا ماتوا انتبهوا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله المبدئ المعيد وصلواته على ابي ذررة التوحيد والجموحه النجيد
الفردي خصوصا محمدا المخصوص من بينهم بمنزلة التابيد المومنين لشرعيه
الغراسمة التابيد والسام على التتميم طريق الحق المتبعين بتجلي من له
الامر والخلق الذين هم صفوة العالمين بعد المربين **عليه** فقدما الذي يفتقر اليه
القلوب من مشايخ الطريقة الخاضعين غباب الحقيقة ان اكتب رسالة
في شرح قوله عليه السلام الناسام فاذا ماتوا انتبهوا فاستحسنت ان تقرر
شأنه وبرهانه في اثبات ما انكشف لقرينة الحاشية وعزينة الحاشية
من معاني هذه الكلمات لتكون تذكرا مني للواصلين وتبصرة عن
المحصلين وبالله الاستعانة وعز الناس البراة فاقول لا شك عند من
اشتغل بتحقيق العلوم او انفتح فخلده روضة من عالم الفهم بل لم كان
لذهن سليم وطبع مستقيم ان الحكم بالشيء على الشيء يتأخر بالطبع عن تصور
كلا طرفي ذلك الحكم فان لم يفهم معنى العالم ومعنى الحدث لم يتصور
منه الحكم بان العالم حادث ثم اذا تصور الطرفين فقد يكون الحكم **بشيء**
كما اذا تصورنا معنى الكل ومعنى اعظم من الجزء فان الذهن لا يتوقف في الحكم
بان الكل اعظم من الجزء ومثل هذه القضايا لا يتوقف التصديق بها
على تصور طرفيه فقط اى لا يحتاج بعد تصورهما الى دليل يثبت فساد **سطه**
تحقيق ذلك الحكم وقد يكون الحكم كسببا اى يحتاج العاقل بعد تصور **طريق**
القضية الى دليل يسوقه الى ذلك الحكم كقولنا العالم حادث واذا تمهد

هذا فاعلم ان قوله عليه السلام الناسام فاذا ماتوا انتبهوا خبره من خبره من خبره
مبتداه الناس وخبره نيام وقوله عليه السلام اذا ماتوا انتبهوا قضية شرطية
شرطها اذا ماتوا وجزاؤها انتبهوا فيجب علينا ان نبين اربع قصورات
الناس والنوم والموت والانتباه ثم نظهر الحكم بالنوم على الناس من
ام لا فان كان بديهيها فلا يحتاج الى دليل وان لم يكن ذكرنا دليله وكذا
وجود الانتباه عند حصول الموت وليس لقابل ان يقول ان الذي اذا كان
بديهي التصور كان تصوره حاصلا لجميع العقاب فلا يحتاج الى تعريفه
بقول يعرف حقيقته ومن الواضح المكشوف عند الرجا ان تصورات هذه
الاشياء التي تريدون تبينها وتوضونها في افادة تصوراتها بديهيها فما
الذي يحكمكم على توضيح الواضحات وتبيين البينات لاننا نقول بالتصور
ينقسم الى عامي وخاصي والتصورات العامة هي المأخوذة من طول **الشأنات**
وما يضافها ومن الاوصاف الظاهرة الغير المميزة كتصورهم ان الملك
كالطيور الخلق في الجو وان الشياطين اشباح مشوهة الاعضاء ذرف
العيون سود الوجوه الخبر ذلك من تصورات الاشياء البعيدة عن الحواس
والخيال ومثل هذا التصور مانع عن معرفة الاوصاف المتلبس بها حقيقة
ذلك المتصور فضلا عن كونه عموما في العلم باوصافها واما التصور الخاص
فهو الذي يكون بالاوصاف الموجودة للشيء في نفس الامر المتخلفة كمن
يعرف الملك بان جوهه لطيف تعالى حقيقة عن اجواس الحواس عليها حتى
بالذات فعال بامر الله تعالى في عالم الملك مطيع لرب الارباب ولغيره في

في شرح

استقر

من الملائكة بالطبع ان كان وهذا التصور الخاص هو الذي يُعين على معرفة احوال المتصورين بكل ما كان معلوما باوصاف اكثر كانت معرفته ما كان مجهولا من صفاته انيسر ومن المعلوم ان الاشياء الاربعة التي ذكرها ايضا حقايقها لم ترسم في اذهان العامة منها الا ما ظهر من احوالها كعرفتهم الانسان بانه جسم طويل القامة باوى البنية ينتقل ينقل قديمين وكذا معرفتهم النور بانه حالة للانسان يتخلل فيها حية وكذا الموت والانتباه ومن المستشير الراجح عند من على القرامح ان مثل هذه التصورات لا يقتضيه الا امور ظاهرة واحكام محسوسة لهذا الاشياء واما الوانها الحقيقية الناسبة لحقايقها المكتنفة عند ارباب الالباب فلا يقتضيه الا معارف لها تناسب تلك اللوان المستترة فاقول اما الانسان فيطلق على معنيين احدهما محسوس مشاهد في عالم الحس براه البصر وحيثه الحس وسمعه صوته الناعم وثانيهما جوهر حي ناطق سميع بصير متفكر عالم بالاشياء مؤمن بالغيب الخفية ذلك من الاوصاف الناسبة للروح الانسانية والانسان الاول له لوازم وخصائص يتميز بها عن الانسان الثاني وكذا الانسان الثاني له صفات يختص بها دون بل اكثر اوصاف الاول بيان اوصاف الثاني فان الاول ميت بطبعه والثاني حي الذات بل هو عين الحقيقة والاول محسوس بالحواس والثاني مدبر بالعقل لا بالحس والاول مدبر ومصرف للثاني والثاني مستقر الاول متصرف فيه الى غير ذلك

فما معنى ذلك
فما معنى ذلك
فما معنى ذلك

الاول

من

من تقابل اوصاف الروح والجسد فما يطول ذكره والانسان عند التحقيق هو الثاني واما الثاني الاول انما بالجان كما يُسمى منوه الشمس نسا كما ان منوه الشمس نحي قائم بالشمس تابع لها يستدل به عليها فكذا الانسان الظاهر ظن ونسج للانسان المعنوي الحقيقي وتفاصيل كون الاعضاء وقواها اخلالا لتعوق الانسان الحقيقي تستدعي بساطا ما تصيبونها انما هذا الرسالة وكما انه الخلق اسم الشمس التي هي الذات على الصورة الذي هو باع له فكذا الخلق اسم الانسان المعنوي الحقيقي على الانسان المحسوس لانه ظاهر افعاله وتحمل تصرفاته والانسان الحقيقي الذي ان العالم اذا خلا بنفسه وتجرد عن الالتفات الى عالم الشهادة من المحسوسات والمخيلات وتخل جسد بعزله عن ادراكه رآى نفسه علما معنويا حي الذات علما لانه بذاته لا يحتاج في ادراك ذاته الى غير ذاته فهناك يتبين بلا ريب ويحقق بلا مراد ان ذاته من العالم الامر المنزه عن ادراك الحواس ولو دلت مدة على هذه التجربة انكشف عليه باب الملكوت ونجلي له قدر الاول هو وشرقت عليه انوار الملائكة الحافين من حول العرش وراى عن ربه بارزا واهل الجنة متراوين واهل النار متعاقبين كما اخبر به بعض اصحاب نبينا عليه الصلوة والسلام وصدقته النبي صلوات الله عليه وهذا الانسان الحقيقي هو الذي سماه الله تعالى في كتابه الكريم بالنفس في قوله ونفس وما سواها فاللهما خورها وتقورها وكذا نبته عليه الصلوة والسلام في قوله والذي نفس محمد بيده وهو الانسان النشار اليد في الكتاب

نبته

الآتي بقوله تعالى لقد خلقنا الإنسان في أحسن تقويم ثم رددناه
 أسفل سافلين فانما رجعناه بأحسن التقويم الى الفطرة اللبقة بالربوبية
 حيث قال الله تعالى استبرئكم قالوا بلئى وتلك غريزة النفس الانسية
 المهيأة لادراك حقايق الاشياء في عالم الملك والملكوت المنبر الميعة
 النبي صلى الله عليه وسلم بقوله كل مولود يولد على فطرة حتى يكون
 ابواه هما اللذان يهودانه وينصرانه ومجسانه واسفل سافلين الى الملاج
 الانساني فانه بعد جميع الملكوتات عن المبداء وهذا الانسان للبعث
 له نظران احدهما الى عالم الملكوت وبه ياخذ العلوم والمعارف عن
 الملأ الاعلى ويحكم ويحدث ويحكم ويحكم عن الذوات الظاهرة للملكوت
 وهذه القوة تنبئ بصيرة والانسان مراتب في الارقاع البصيرة على
 مدارج المعارف الى الغرض الاحدية وسألتك على الخوا في هذه الاربعة
 منها ذكرنا وتبينها الى العالم الجسماني وبه يصترف في البدن ويتفكر في
 هذا العالم المحسوس وبها هذا المحسوسات بالحواس الخمس والاربابنا
 الذين سبقونا بالزمان بيانات في شرح كيفية ارتباط الانسان بالجسد
 وكيفية سران قوته في اجاضته وجوارحه وكيفية تروا واصر
 ونواحيه الى هذا الهيكل المحسوس وكيفية تحريكه له وكيفية ارتقاء
 المحسوسات من الشاعر الحسنة الى الانسان وتأثيرها فلا تطول بها
 هذه الرسالة فانها منعقدة لا مرامشرف من اثنان تلك الشهوات
 وانما اذكر منها ما يتوقف عليه بيان المقصود فاقول يجب ان يكون
 محققا

العالم

ارتقاء
بما لا يرتفع

محققا عند الطالب لتحقيق الحق ان المديرك للعقولات وجميع المحسوسات
 نبي واحد وذلك هو ان الانسان لا يشك انه هو الذي البصر الناطق
 الذائق اللزس المتجمل المتوهم العاقل ومعرفة وحدانية المديرك
 لهذه الادراكات بديهي وانما اعرض عن التصديق بها جماعة لعدم
 يفهموا كلام ارباب النظر على وجهه حيث نصوا على ان المديرك
 للعقولات هو النفس وانما المديرك للمحسوسات فهو القوى البدنية
 فظنوا انهم عزلوا النفس عن ادراك الجزئيات وقصروا ادراكها
 على الكليات حتى شفع بعض المتأخرين على اساطين النظر ونسبهم الى
 انكار ضروريات العقل وانما القصور من اغوجاج فهمهم بكلام
 المحققين لا من فهم المتقدمين وافادتهم وذلك لان مرادهم بما
 قرروه في كتبهم ان النفس انما تدرك الكليات بذاتها وتدير
 الجزئيات المحسوسة بواسطة آلاتها التي هي الحواس الخمسة و
 هذا كلام حق وفيه زيادة بحث ذكرته في الرسالة التي عملتها في
 اثبات احاطة علم القديم بالجزئيات **فصل**
 في حقيقة النوم والاشياء ينبغي ان تعلم بعد ما علمت ان الانسان
 اذا عمل الحواس بوجه الاستعمالات التي تقتضيها فتنبيه وحرك
 البدن الى مطلوباته من لا محالة في بدنه كلال بسبب كثرة الاستعمال
 وهو غل الزوج الحيواني من الاعضاء المعده حالان يتصرف فيها القوى
 النفسانية من التحريك والادراك ففقد النفس الذي اعطى كل نبي خلقه

وهذا الذي

ثم هدى الى ان تدرك الآلات مهمة وترجع الى القوى الباطنة
فيصحبها الروح الحيواني عايداً من الظاهر الى الباطن لينزله في جوف
قدر ما تخل منه وهذه الحالة هي السمتاء بالنوم وهي حالة للنفس
الناطقة ترجع فيها من استعمال الحواس الظاهرة الى اقتصار فعلها
بالحواس الباطنة ولهذا الحالة فوائد كثيرة يطبع على بعضها
علماء الطب وهو ما يتعلق بحال البدن من تقوية القوة
الحيوانية والقوة النفسانية للقوة الطبيعية الخاصة
للغذاء وتقوى الحيوانية على دفع الامراض والاستراخ من
الآلام والى غير ذلك مما يطول ذكره ويعسر على بعضها الب
في امور النفس وكيفية تلقيها الامور الغيبية من عالم القدس
كيفية هوى تلك الامور الى القوى الباطنة من الخيلة والخيال
والحس المشترك والذي نضطر اليه ذكر شطر من فوائد النوم
الواقعة في قسم الثاني فانه اخشعنا وجهنا الى تبينه عن منا
ونصف في توضيحه وكذا فنقول النفس الانسانية التي هي
الانسان بالحقيقة قد خلقها الله تعالى قابلة بالطبع للعلوم
من الملائكة الاعلى وذلك لما سببه جوهه الملائكة والجنسية
علة الهم وكان انضمام الاجسام بعضها ببعض اغاها وتلقى
سطوحها فانضمام الارواح هو اتحاد العلوم فكل نفس علمت ما
علمته اخرى فقد انتم اليها وقرب منها حتى انه لو فرض ان نفسين

فكذلك

الحدا

لنحدا في جميع المعارف حصل بينهما الاتحاد بالكلية وقد شهدت
الدلائل العقلية والعقلية على ان نفوس الملائكة السماوية متقنة
وعالمة بالكميات قبل اوان حُدوها وذلك بما علمه الله تعالى من العلوم
الغائبة عن الانفس البشرية وانما يمنع النفوس الانسانية التلقي
من الملائكة الاعلى اشتغالها بهذا العالم فاذا تركت النفس حالة النوم
استعمال الحواس الظاهرة ورجعت الى القوى الباطنة خفت عنها
بعض اعباء الموانع وذلك لانها عند استعمال الحواس الظاهرة
مستعملة ايضا للحواس الباطنة ويظهر ذلك بادي تامل بعد معرفة
القوى الباطنة فاذا كانت النفس قوية اما في اصل الفطر او
بالمجاهدة امكها ان تنفكت عن القوى الباطنة الى التوجه نحو
الملائكة الاعلى فالجى فيها من الجنة العليا بعض ما هو عندها
مما سيكون في هذا العالم ثم للعاني المتلقاة هناك لا تقتدر
النفس على تلقيها كما هي بل تكسوها القوة المتخيلة كسوة صورية
تناسبها مثلا اذا التقى فيها ان سلطانا يصل اليها ويكلمها صورت
المتخيلة الاكرام من السلطان يحصل له في بحر من غير ان يعرف وبلان التي
البحر اليه حيثما اولا في بحب شرف ما يوصل السلطان اليه فهذا
الانسان حالة النوم ما شاهد الا البحر والجنان والادنى وهذه صورة
ما يصل اليه حالة الاشياء ولكن معنى الاكرام من السلطان ترى له
في النوم هذه الصور ولا يمكن ان يطلع الانسان حالة النوم على شيء

الصوره

من المعاني الآتي صورة مناسبة لها وذلك لا يربط النفس بالبدن فما
 وان كانت متجردة الذات عن علين الاجسام ولكنها متعلقة للبدن بها
 وهذه الصورة بأربعة لتلك العلاقة وكذا اذا انزى بياضه تحدثت
 من الخاف كنيته عليه صورة انه المحيطة بليل منديل الذوايب
 داحي الاطراف غام الموصح النماء ذي رعد وبرقي وهو
 فيه لا يعلم قبلا من دبره من الخطم اذا رجع الانسان الى استقال
 الحواس الظاهرة وفي الحالة الممتدة بالانتباه واصابة ما يشربه او ينفذ
 في غير تلك الصورة التي رآها في المنام وكان عالمها بالتعبير وهو العبود
 عن الصورة المحلوس بها الى المعاني المتلقا ومن العالم الغيب يتقن ان
 الذي يراه حالة اليتقطعة بعينه ما رآه حالة النوم ولكن الصورة التي
 تصور بها تلك الواقعة منعها من ادراك حقيقتها حتى وصل اليها
 حالة الانتباه فقد ظهر ان من خاصية النوم انه يرى المعاني في صور
 مناسبة لحالة النوم ولا تكشف حقيقة تلك المعاني الا حالة الا
 هذا اذا لوح من العالم الغيب بالمعنى غير مستند الى تخمين معين فاما
 اذا اضيف الى تخمين معين ففي الاكثر تنقل المحيطة منه الى لوازمه
 وتوابعه والمجولة لا ما بين ذلك الشخص وذلك المعنى مناسبة فقد
 تنفق لبعض النفوس الصابغة القوى الخيال انه اذا اتملت ما يغشاها
 من انسان بعينه من ليل مومني او عفيف موحش ان تضبط تلك
 الصورة المنخفضة والحالة المعينة في لوح خياله فلا يتحقق بانظار

بدن
 سخي ومكره
 برى راسد

بما ينبغي

صورة لازمة فيه منتقلا من الشيء الى ما ساجد في الادراك الذهني
 فهذا هو بيان حالتي النوم والانتباه بحسب ما يعيننا على تصيل المراد
 من تحقيق الكلام في قوله عليه السلام الناس نيام **فصل**
 في حقيقة الموت ليعلم الاخوان اعانهم الله على الوصول الى كمالهم ان
 للانسان حالتين احدهما شئ الدنيا والحيوة الدنيا والثانية
 الاخرة والحيوة الاخرة لما فاما الحيوة الدنيا فهي كونهما مع البدن
 وارتيالهما به واستغاله ابواسطة هذا الارتباط بهذا العالم الحسني
 واما الحيوة الاخرة فهي مفارقة هذا البدن واستغاله بما يحيطها
 من الصفات الروحانية وقرنها انما من اوج الملائكة او خفيض
 الشياطين والموت هو مفارقة النفس هذا الجسد المحسوس وقد
 استعالة وانتباهها من نوم غفلة الحواس وان اشير الى نيل من
 احوالها بعد المفارقة وكيفية ما يراد اعمال البدنية في الكتاب
 الصفات النفسية بقدر ما يكشف فاع الشبهة عن نقيصة
 المرقاة به وذلك بعد تمهيد بيان كمال النفس ونقصانها فاقول
 ان كمال كل شئ هو ظهور خاصية التي بها امتاز عن سائر الموجودات
 وتحقق بها هويته وخرودها من مهواة القوى الصرفة
 الى غور غرة الفعل التام ونقصانه هو خفاء تلك الخاصية في
 وتحدق الامكان وغور القوى وبقدرة ما تظهر تلك الخاصية
 منه يطلق عليه اسم الكامل ويجب ما شئت فقل يحجب باسم

الكل

الناقص مثلا الخاصية التي بها يتأثر الفرس من الموجودات التي
 التي هي الصورة الفرسية ان شديدة العدو و صلبة القوام
 معتدلتها في الطول والقصر شديدة الحس مدبرة الاشادات
 الراكب من ادادات الحضر والتقريب او الهلجنة او الكر او الفر
 الى غير ذلك من الاوصاف المطلوبة في الاراس فاذا ظهرت هذه
 الخاصيات في الفرس قيل انه فرس كامل بقدرته ظهور هذه
 الخاصية فيه واذا خفيت ولم تبيّن منه تلك دعي قريبا
 ناقصا لا غيرا واذا اهانته باعان الكمال والنقصان ومن
 الواضح الاصح ان خاصية الانسان التي امتاز بها عن غيرها هي انه
 يملك العلوم الكلية الحقيقية حيث يرتفع عن بصيرته حجاب
 النك ويتيقن حقايق الامور منكشفة للجلايب عن غشاها
 فان الظن لا يغني عن الحق شيئا ويكون كرم الاخلاق ان يكون القوة
 البهيمية والسبعية وما يتركب منهما كما هو مذكور في كتب قتال
 الاخلاق منقادة لنواهيها واوامر مدعينة لحوائده وزواجر
 فتكون فيه القوة العاقلة التي هي حجة الحق على الخلق متسلطة
 على القوى الهيكلية لان تكون القوة العلية العقلية متخنة
 للقوى البدنية السفلية فان الانسان اذا كان متيقن العلوم
 صادق المفهوم قادر على ضبط النفوس الجمانية كان مخطوطة الكمال
 اللائق به ثم كماله في العلوم يرتفع يرتفع للعلوم في جنبتي الكمال

تتمت
 شرح

والاستفالة وكذا كماله في الاخلاق تتفاوت القرب من حقائق الاعتدال
 ثم ليت كون هذا الكمال سببا للبهجة والارتياح وكيفيه كون هذا النقصا
 موجبا للكآبة والادمان فكشوفة عند اخوان النظر وادراك الفكر وادراك
 لدى خلان التجريد واصحاب العبر ولكني اقول ليت شعري كيف ينك
 العاقل في التذاذن نفس تطهرت من فادورات الطبيعة التي عملها الى
 الجنسية الساذجة الحسية المخرجة لها عن خاص فعلها الذي هو مقتضى
 ذلكا وهو ادراك الحقايق الكلية والاعتراف به في زهرة الارواح
 المناسبة لحقيقتها وذلك نعم حسن الخلق الذي عناء التبري عن
 اللواذب السماوية وتزنيته بادر الك العالم المعنوي وهو العالم الذي
 فيه حقايق الخلاق وتجلي رب الارباب الذي هو محقق الحقايق الذي
 تعالى عن احتوائها الزمان ولعمري المكان عليه فتكون النفس باطنة
 بعين ذاتها التي هي عين ذاتها التي لا يمكن ان يكون ادراك احل منه
 الى صورة هي الحقايق المجردة عن الغواشي الغريبة التي يتنع ان يكون
 احمل منها ادراكا باقيا ابدا لا يبدل لا تنفك قوته ولا يبد هذا واما
 نقصان الانسان فعلوم كونه مضافا كماله وهو الجهل وسؤاله فيكون
 اعنى البصيرة مطيعة للقوى البدنية ولا تسلكه اذا فادق البند وهو
 على هذه الحالة يكون معدا بالان محبوباته كانت متحصرة في الجمادات
 وقد حيل بينه وبينها بانقطاع العلاقه بينه وبين الان شهوته
 ومذكراته كانه المحصورة به وهي المعاني المجردة مستورة عنه حتى يصير له

تتمت
 شرح

مكننا

المقصود

تسبل

فيتم الانسان في ظلمة لانها عيان عن عدم النور عما يمكن ان يستبرر وكانت
 النفس ممكنة لها ان تستبرر بنور الحق فطالع حقايق الاشياء فتدنا
 من النور الازلي الى العلم الالهي وقد اخطأ هاذك ثم حياة الهبة
 للذبايد البدنية الراسخة في ذات النفس تدعوها الى طلب مواصلة
 المحبوب المقصود فتوزيه غاية الايذاء وهي العقارب والحيات التي
 يعود بانهم من ذلك وهذا العذاب الروحاني الذي يهتدي اليه
 العقل وكذا اللذة الروحانية المشار اليها اقوى بكثير من اللذة
 والعذاب الجسمانيين اللذين اتبهما ايضا الشرايع الصدوق عليه
 الصلوة والسلام ويتكشف ذلك باذني تأمل واذ يتبين معنى الكمال
 والتقصان فنقول ان الاحوال اللائقة للانسان حاله مصاحبة
 البدن هي الشرايط والاسباب لتسوها بالذبايد الخروية او بعد
 بالامها وبيان ذلك اننا قد منا ان النفس لها همة هامة لقبول العلوم
 الحقيقية عن الملاء الاعلى واتما حول بينها وبين تلك الاستغفار بمصالح
 البدن والانهماك في الدلائل الحسية فان النفس اذا كانت ماهرة للسر
 البدنية غير غافلة عن تخيرها لم تقدر لتقوى الجسمانية على منعها
 عن عالمها فتكون دائمة الاستفادة من حبة الملكوت وبعد زيادة
 عملها تزداد متاسبها ومناسبها لذلك العالم وبقدرة زيادة
 المشاهدة تزداد الوصول الى الملاء الاعلى فظهر ان الهيات الفاعلية
 في النفس بالنسبة الى البدن وهي الخلق الحسن والهيات المنفعلية في

النفس

في النفس ليقول صور الحقايق عن الملكوت مستلزمة لحصول العلوم الحقيقية
 لها وكذا الهياة الفاعلية في قوى البدن اي كونهما متحدة في النفس في
 متابعتها لتحصيل الشهوات موجبة للهيآت الانقيادية في النفس
 المستلزمة لاعراضها عن العالم العلوي المقيمة لها في جهل الغرير
 الممكنة فيها محبة للجسمانيات المعذبة لها بعد المفارقة كما مر
فصل لما ظهر لك معنى الانسان والنوم والموت والانتباه
 فبان ان شئنا في بيان المراد من قوله عليه السلام الناس ينام فاذا لما
 انتهوا فنقول قد قدرنا انما ان مباشرة النفس للحوال البدنية هي
 التي تكسب النفس هياة السعادة والكمال وتكسوها الياس الشقاوة
 والوبال ثم ان كل فعل من الحواس تاثيرا في كل واحد من الهياتين وان
 يضر به الانسان حال حقيق الجسمانية ويتكشف له عند حيوته
 النفسانية فينا احد عند خلق الجسد ثم ات افعاله من معداتها
 ومثقياتها وصغارها وكبارها والى مشاهد تاثير جميع الافعال
 في النفس ربي قوله تعالى فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره ومن يعمل
 مثقال ذرة شرا يره وكذا قوله تعالى كفى بنفسك اليوم عليك
 حسيبا وكان نفس الانسان كتاب محفوظ فيه اوراق افعاله
 وهي الهيات الحاصلة منها واتما يقرأه الانسان بعد الموت اذ
 هو حينئذ يتبين من رودة الغفلة ويرجع الى احواله اذ انه بعد ان
 كان مستهترا باحوال البدن مشغوقا باصلاحها تبرز يمينه

الحكمة
فرايد

وكما ان الانسان النائم يرى صوراً وهو غافل عن معناها حتى
اذا تنبّه من النوم وقع ذلك المعنى المصور بصورة الاحلام علم
ما معنى تلك الصور التي رآها في المنام وكذلك الانسان حالة
الحياة الدنيا غافل عما يفعله من البر والاعم واما حفظه من
تلك الامور طواهرها فقط وهو غافل عن ارباح تلك الافعال
وهي جعل النفس سعيدة او شقية با انواع السعادات والنقا
فسيطر للنفس بعد الموت تأثير تلك الافعال فيصور عباداً بها
لحافها صوراً حسنة موزنة وعصيانها له صوراً موجبة
قيحة فينتعم غاية النعم بالاولى ويتأذى غاية التأذى بالثانية
كما قال عليه الصلوة والسلام انما هي اعمالكم ترد اليكم وتفاصيل روية
الافعال الحسنة صوراً بهيئة جميلة ومنا هذه الافعال القبيحة صوراً
مكروهة قيحة كثيرة جداً في الكتاب الالهي وكلام صاحب الشريعة عليه
الصلوة والسلام وانما هي اشارات الى حيات الكسب النفس بها
عند اشتغالها بالبدن من الهبات الملكية والشيطة فترقبها الاول
لافضاء السموات وعالم الملكوت ومنازل الارواح الطاهرة قري
هناك من النعم الابدية والابتهاج السرمدي ما لا عين رأت
ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر وتخط بها الثانية الى
هاوية الجحيم وهي عالم الشياطين والارواح الناقصة المظلمة للقيود
في عالم الطبيعة فان تحضت الاولى فقد فاز صاحبها فوزاً عظيماً

وان

وان تصرف الثانية فقد خسر خسراناً مبيناً وان اجتمعت
الهيئتان وهو الحكم الغالب فالحكم للغالب في العاقبة جعلنا الله
من العلماء البررة وعصمت من مفسدة الحقال الفجحة اذ الزوف
الرحيم المنان الكريم **فصل** ما ذكرت من شرح الحديث انما
هو على منوال اصل النظر من العلماء والابرار المكاشفة ببر التوحيد
فهو امر آخر ولنذكر كجلاً منها لتكون تبصير لمن قارب مقامهم
من اخوان القريد وتذكر لمن غرق به دمره وور التوحيد وبثارة
به يتهوّر التفريد والمتوقع من اخذ ان النظر من اتفق له مطالعة
هذه الفصول ان لا يتجبهوها بالانكار في صاوي الانظار فاني
المعاني في عالمها كانواع الجواهر في معادتها ومن تلك طرق بقدر
مخصوص وجد فيه من الجواهر ما يختص به فلو اخبره غيره ممن اتبع
سوى ما انتهىه وانتهى جواهر غير ما انتهىه مما اوصله اليه بعد
وكدة واطفرم عليه جذوة وجدة فان علم الخبر به مستدعي
بلباس الصدق صدقه ولا فاني صديق لا مكان سره ولطافه ولنا
صريح الانكار على عالم يقوم على استعانة برهان فذلك ديدن الزعاج
الحق من اهل الطغيان ممن يريد ان ينسب باهل الايمان في ابا الملقى
الدعوى من غير بيان فتعدى ذلك الى ان كذب عالم يتضح عند
ذهاب ما ترو فيه القاصر في عنفوان الافكار ورعيان الانظار
وان كان قريب السبيل الى ما خذ الدليل فكيف اذ طرق سمعه لم يجد

مهازة
رناث

البرهان

البرهان
البرهان

استعانة

قرحه مغزونات الأسرار في قلوب الاحرار الابرار ولعل يعلم ان الحكم
 بالنفي من غير اقامة برهان وحجة كالحكم بالاثبات دونها في الترتيب
 عن سواد المحجة **فصل** ان لاهل التوحيد السائر الى
 حقيقة الحق بعد اجتيازهم عن سراب ظلال الخلق مراتب ودرجات
 يقصر عن حصر خصم نطاق النطق وينقطع دون تقرير شرط منه
 بناء والتجربة ولا تكلف العبارة عنها لمن لم يصل الى الحق منها الا
 خيالاً ودرجاتها يقفها فان لهم في كل ساعة انكشافاً جديداً نصيب
 الحالة التي قبلها بالنسبة اليها نوامياً وهي بالنسبة الى الاولى ابتداء
 والمثل هذه المعانيات المتجددة يُشير النبي صلى الله عليه وسلم بقوله انه ليُعَلِّقَ
 على قلبي واني لا استغفر الله في كل يوم سبعين مرة وذلك لان كل نظرة
 منهم الى موجود ما مثلاً توقفت على شيء من العقليات الاحدية من
 جنبته الملال والجمال ثم يصير ذلك الشيء بعينه مرة لقلبي آخر يكون
 ذلك العقل الاول كانه صورة مرتبة في النوم ومعناه الحقيقي انما
 ينكشف في الحالة الثانية فصار العقل الاول صورة منبهة للثاني
 على المعنى الحاصل في العقل الثاني ثم للثالث في كل ساعة حيوة وفي الساعة
 الثانية موت وبيان هذا بان تعلم ان الحيوة عبارة عن الادراك والتحريك
 فاذا كانت النفس مدركة لعالم الاجسام الطاهرة المتأخر للفساد
 وكان تحريكها غموراً كما كانت اسماءها الطاهرة ترون حية لان الادراك
 والتحريك الذي هو معنى الحيوة عندهم مخصص في الادراك الحي والتحريك

الجسماني



الجسماني فاذا زال عن النفس هذا النوع من الادراك والتحريك
 تموها حياً واما من اطلع على نوع آخر من الادراك والتحريك
 سوى ما وقف اهل الظاهر وعلم ان النفس بعد ترك البدن
 تكون مدركة غير ذلك الادراك وتحركة غير ذلك التحريك سيما
 حية جنية اخرى هي انشرف مادوم من الحيوة الاولى كما قال الله
 تعالى ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء الاية
 فظهر من هذا اننا اذا قلنا ان فلا نأحيى في هذا العالم فالمراد به انه
 مدرك لهذا العالم ومتحرك بحركة تخص هذا العالم واذا قلنا انه مات
 عن هذا العلم فالمراد به انه انقطع عنه الادراك والتحريك المخصوص
 بهذا العالم ثم اذا قلنا انه حي في عالم الاخرة فالمراد ان له ادراكاً وتحريكاً
 يناسبان ذلك العالم فظهر من هذا ان الانسان بحسب خفاء كل عالم منه
 وانقطاع تصرفه عنه واكتشاف عالم آخر عليه وتعلق قدرته بدنياً
 آخر وحيوة اخرى وقد قدمن ان الخاضعين بجزء التوحيد لهم كل ساعة
 تجلي متجدد بغير العقل الاول بالنسبة اليه الصورة المرتبة في المنام
 وهي بالنسبة الى الاول انبثاء من ذلك المنام ثم هذا الانبثاء انما يحصل
 له اذا فارق الحالة الاولى وجاورها وترك ذلك العالم الى عالم اخر وهو
 المراد بالموت فما لم يمت عن الحيوة الاولى لم يتبين عند معاني
 الصور المرتبة فيها فهو في الحالة الاولى نائم فاذا مات عنها انبث
 فكل تجلي متجدد سبب لان يستعد الانسان لقبول تجلي متأخر وهذا

مادام في التبر فقد تحقق في حق الموجد على هذا الوجه الناس
 بنا ثم فاذا ماتوا انتبهوا **مصدق** اول موت وحيوة
 يعرض للموجد الموت عن رؤية افعال المخلوقات والحيوة برؤية
 افعال الله تعالى وهو الغناء عن فعل المخلوق والبقاء بفعل المخلوق
 فيصير كل ما ادركه حالة انبات الفعل للمخلوقات صوراً امرية
 في المنام متكيفة المعاني في هذه الحيوة التي هي ابتداء بالنسبة
 الى ما قبلها ثم يرى في هذا العالم عجائب من فهم الاشارات
 الصادرة عن الحق بواسطة انواع التحريك والتسكين الحاصلين
 في اجسام العالم ويكون كل فهم اشارة سبباً موعداً لفهم اشارة
 ادق والطف حق او وقعت ذبابة عليه تنبئة انما على تحلي
 مستطرا او على غفلة سبقت منه وذلك ان اكرم انسان رآه
 بلا ريب انه تعظيم الله تعالى منه لمراعاة تعظيم الحق تعالى وعلى
 الجملة كما ان بعض الارواح اذا قرب من بعض وتأكد بينهما
 المناسبات الروحانية يفهم كل واحد منهما عن الآخر
 معاني خفية باشارات لطيفة وفي ذلك اقول **تجبرني** يا
 لحظ اسرار قلبه فاحبره بالطرف ان قد فهمتها وتنهى
 اليه نظري ما اريد فيهم مني بالحق ان قد علمتها فذلك
 للنفوس المستقيمة بانوار الله تعالى ادراكات معاني خفية يختصون
 بفهمها ومن هذا القبيل الحروف المقطعة او ايل السور ولا

يزال

يزال الموجد حياً بافعال الحق تعالى ميتاً عن افعال نفسه
 وغيره من المخلوقات الا انه يرى المخلوقات اعياناً قايمة وانما افعالها
 جارية عليها باجراء الله تعالى فاذا امرت مدة في ذلك انكشف
 له ان اعيان الموجودات كلها افعال الله تعالى فيتحقق ان الخلق
 هو عين المخلوق وان المفعول والفعل شيء واحد فاذا تحقق بهذا
 المقام فقد بلغ المنتهى في الحق بفعل الله تعالى واستعد لطيفة
 اشرف منها وتلك ان ينكشف ان جميع الافعال التي كانت يرأها
 هي اطلال الصفات وحقيقتها الصفات فيرى جميع الانشاء
 لا هو ولا غيره كما قال اهل الحق في الصفات فيصير ما رآه في
 الحيوة الفعلية صوراً امرية في المنام فاذا مات عن تلك الحيوة
 احدى ينكشف معانيها شيئاً عند الانبثاق وهو حيوة
 الصفات وقلما يتجاوز عن هذا المقام سالك فانه كالشعر
 بالنسبة الى عين الشمس حرق يحاط جلاله من يصل اليه فلا
 يتعداه الا واحد بعد واحد وفي طور انكشاف الصفات
 يتلانى العقل والفهم وجميع الادراكات والصفات فيتحقق قوله
 تعالى عند لا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبته فاذا
 احبته كنت سمعه الذي يسمع به وبصر الذي يبصر به الحديث
 وفي هذا المقام تستعر نار الشوق غاية الاستعار ارادة الحرق
 كلية الاغيار فان العاشق التالك قد قطع المخاوف وللمالك

وتخلص من ممانعة بوادي الفرقة والكثرة الى مساقعة
 نوادي الوحدة والخيرة وارج ما يكون الشوق يوما اذا
 دنت الخيام من الخيام فيكون السالك في بين كالجحيم العاصف
 بالبرق الخاطف مقتبعا غارب الشوق حاديا حذاء الذوق
 يطوى الفراخ من المهامه البقي غير شعور ويقطع البحار
 الزاخرة وهو ذاهل عن العصور يقول بلسان الشوق لهادي
 الذوق كرت على التمع مني ايها الهادي ذكر المراج والاطلال
 والنادي وغنى باحاديث العذيب في قلب الجوعاء جدي
 راج غادي سنازله الانحراق في الوحدة نية ومشاربه الاستعراق
 في عين الفردانية وحضباته قطع شافاته الانسانية وعقبا
 استظلام الانوار الروحانية اذا بصير قد امد خطف
 باصير بروق جلال المطلوب واذا نظر الى نفسه طالع فيها
 جمال المحبوب **منظومة** لئن كنت عني بالعيان معينا فمما انت
 من فكري وقلبي بغايب اذا اشتاقت العينان منك بنظري
 تمثلت لي في القلب من كل جانب لا ينظر الى شيء الا ومطلوبه
 متجلي فيه ولا يسمع صوتا الا ومحبوبه فيناجيه فليعنه في
 كل نطق عيمه وفي كل عيمه عيمه يسمع من كل ذكر رمز
 فيؤثره اذا ينظر بالكل الى الكل في الكل ان تذكرته فكل قلب
 اوتاه ملكته فكل عيون يحدث اهل الظاهر بلغا هم المائل

قوله بوادي
 رماه البواهي
 الى الواح

الكل
 راس

نقطة
 في
 قلبه

الكل
 في كل عيمه

وصرا

وخواطين بكاملة المحبوب مشغولة مشغولة وترى الجبال جامدة
 وهي تمر من الحجاب هذا اذا غلبت حقوى على سكره وبقي عليه شيء
 من عقله وفكره فاما اذا اذا استحال نار الاشتياق وانت على العقل
 والعلم بالاحتراق فتري العاشق المسكين ثم يدرك الا كان صهرا البيا
 متجليا للسان له عينان تضاحتان **منظومة** لبت اغلب للفرا
 بقهر من ان يرى للشر فيه نصيب واذا بداير اللب فاته
 لم يبد الا والفق مغلوب وبالهلة خلوة الانسان بنفسه عما
 نفسه مع تعطل من وهمه وحبه وفكره وحده ربه
 جمالي في جمال في جمال وصلا في وصلا في وصلا هذا نورا
 تهيا الحيرة اشرف منها انكف له عين الذات وهذا الولاية
 لله الحق فيحقق بطريق حق اليقين معنى قوله تعالى كل شيء حال
 الا وجهه فاذا وصل الى ذات الذات احترقت الهوية
 المجازية او لا يبقى السالك بلا هو فاذا بلغ منهي الفناء في
 هوته التي كان الانسان بها هو انكف له ذاته الحقيقية بداته
 وعلم انه كان قبل هذا طالبا لذاته وكان قبل ذلك مشغولا بالاطلال
 ذاته عن ذاته فتحقق وصول الذات من الاثبات المجازية الى
 الانية الحقيقية فلا يرى شيئا غير ذاته ويحقق ان ماله بيانه
 ولا ظل من ذاته فهو غير موجود قطعاً ولا يمكن ان يكون موجودا
 وهذا الموجود الذي وصل اليه هو الموجود حقا وغيره موجود

نقطة
 في
 قلبه

جودته

بوجوده وظل من انعدامه وهذا هو الحيرة التي ليس بعدها موت وهو انبأ يتبين فيه معاني جميع المسامات التي قبله وهذا هو غاية الغايات ونهاية النهايات بلغنا الله وجميع النفوس المشاقة الى اكارها الحقيقة التي هي الذات الضمنية متخلص الى الوحدةانية الحقنة التي هي ينبوع الابتهاج بل هي عين الابتهاج من شوايب الكثرة التي هي منبع التضاد والاختلاف انه المبدى الحيد الحميد وصلى الله على نبيه محمد وآله تمت الرسالة المنبهة بحمد الله تعالى

رسالة في كيفية مخاطبة الارواح بعد المفارقة من الاشياء

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين الحمد لله على جليل نواله وصلواته على النبي محمد وآله وبعد فقد سألني بعض اودائي ممن آمن ببقائه وبرتاح الى لقائه وهو الصدر الكبير طالب الحقائق فاحل الخلاف من منبع الفضائل من حيث تمام ناهي الدولة والدين محمد بن ملك الحجاب عن الدولة والدين يوسف جعله الله من الفايدين بسعادة الدارين الحازنين لسيادة المنزلة عن كيفية مخاطبة الارواح بعد مفارقة الاشياء فيجته بما سمح به الحال وسخ على الادبجال ما حسبه ينبغي غلة سؤاله ويحل عقدة اشكاله فلم يزد طمرا فريخته الا جموحا ونظرا

بصيرة

بصيرته الاطموح فعند ذلك اقترح على بانشاء رسالة وابدأ بمقالة يضع المرام على طرف الثمار ويرفع اللثام عن غنى القام فليتب دعاء تليسة النقاد وسترحت مجهودى الى البقعة التي اراد فاقول مستقي من الله التوفيق وهو باسماحة التوفيق ان السؤال كيف قد يقع على وجه لا يتحقق الجواب وقد يدور على ضرب يستوجب ان يجاب اما الاول فكما اذا سأل الامة كيف تلك الالوان والاضواء فهذا السؤال غير متحقق للجواب فان الكيفيات مضمرة عنده فيما ادركه مناعه الطاهرة والباطنة وكيفية الادراك البصري فخالفة الحقيقة لجميع تلك الكيفيات فكيف يقال ان ادراك الالوان كالادراك الفلاني الذي لك مثالا كادراك اللبن والخبز او الصوت الموزون او غير الموزون الى غير ذلك فان الجواب حينئذ يكون عبثا ولما الثاني فكما اذا سأل من سأل هذا تركيب بعض المعجزات كيف يركب الترياق فيقال له بان تؤخذ عقاقير ويدق ما يدق ويحل ما لا يندق ثم تركب الاجزاء على الوجه الذي شاهدت من تركيب المحجون الذي رايت تركيبه ثم يفعل به كذا وكذا فيشرح له الاشياء التي يحتاج اليها الترياق ثم ينال الى كيفية اتلافها الى كيفية المعلومة له في غير صورة الترياق فيحصل له من بين الكيفية المعلومة له من التركيب مضافا الى عقاقير الترياق العلم بكيفية تركيب الترياق حتى اذا لوفرتنا

انسانا لم يتأخذ قط تركيب شئ مع شئ لا تجزئة للجسم اجزاء
 صغارا بالذق ونحو فطريق تعليله لكيفية تركيب الترياق ان يد
 الشئ الصلب بجزءه حتى يتصور تجزئة الجسم الصلب اجزاء صغارا
 ثم يتركب بعض المدقوق ببعض ليقفل في ذهنه ماهية التركيب
 ثم يفاد بعد ذلك كيفية تركيب الترياق وتحقق الكلام في هذا
 المقام ان السؤال بكيف يطلب ان المسئول عنه اى الاشياء للعلم
 عند السائل يشبه والمشابهة الحادثة الكيفية المعلومة على
 معنى ان المسئول عنه من هذا النوع العلوم لا يباها السائل
 فاذا تصور نوع المسئول عنه اضيف الى ما يخص به ويمتاز عن
 مشابه العلوم الذى جعل معرفته ليتحقق صفته كما مثلنا
 من تعريف تركيب الترياق بتركيب المعجون المعلوم للسائل وتخصيص
 التركيب باجزاء الترياق ليصير التركيب المسئول عنه متميزا عما
 عداه فيحصل مراد السائل واذا بان ان السؤال بكيف يقتضى جوابا
 الى ان يعلم السائل كيفية تتحد مع المسئول عنه في النوع فاذا لم يكن
 عند السائل كيفية معلومة تتحد مع المسئول عنه في النوع فقد
 فالت شرط الجواب فلا يتحقق الجواب فلا يكون لذلك هذا السؤال جوابا
 وهو المراد بقول انه لا يستحق الجواب نعم كان السائل بما هو يطلب
 تصور الماهية كما هي فان كانت الحقيقة مركبة فالجواب الصحيح
 ان يذكر جميع اجزاها ويدعى ذلك الجواب حقا وان كانت بسيطة

في الكيفية فاذا كان
 السائل كيفية معلومة
 فحينئذ مع المسئول
 في النوع عن المسئول
 عند سؤاله عن تلك
 مع

فخواصها

وخواصها البتة حيث يتطرق الذهن منها الى الحقيقة المسئول
 وبشي ذلك الجواب رسما وقد ذكر في بعض الجواب ما عاقل الحقيقة
 المسئول عنها به شيئا معلوما للسائل كما يقال في جواب السؤال عن النفس
 انما التي بالنسبة الى البدن كالملاك بالنسبة الى المدينة وبشي هذا
 المعرف مثلا وهذا الثالث يمكن تحقيق من حقيقة المسئول عنه ومع
 ذلك فلا يخلو عن فائدة فانه يعيد تصور المسئول عنه ببعض صفاته
 الثابتة له فهو تصور حتى وان كان بعيدا جفا عن كنه حقيقة
 المسئول عنه لى ليس تصورا باطلا وعلى خلاف ما هو عليه النقص كما اذا
 ذكر في الجواب انها البدن بمنزلة الجزء لكل سائل والتعريف المتألى
 لا يذكر الحكم الا لمن يتوغل على ذهنه تصور حد الشئ ورسمه
 اشفا على نوعه ان يحرموا الوصول الى حقايق الاشياء واسيا
 فيعلم ذلك التصور المتألى الى المطالب حقايق تلك المنصورات ان كانت
 كالات والمروغ عنها ان كن نقصانات ومن هذا القبيل تعريف الاشياء
 علم السلام بمض الامور الاخرية بجمهور الامة وكذا المتأله من
 الحكماء كما ينقل عن فرغوريوس وهو احاد الكبار من المتألهين انه قال
 ذات يوم لى اذكر مقامى يلدغ الذى خلقت فيه اولاً ثم تغرب
 عنه الى هذا الجسد فابتليت بما ابتليت به فقال بعض الحضور
 ولم يجرى سقط داسك وجمع استيناسك الى مجاورة هذه
 التربة مقاسيا لكرية الغربة فاجابه لى لحظت صورة بجمية

الصحيح عن الجعيد

وخرجت منه

وغرة شهية ذات جمال ودلال قطبها حربة للوصلان ^{مقها} فلان
علقها فاذا انا متعلق بسلاسل القوى البدنية مجاور لذى هم
دقة مفارق لتلك المراتب الستة فقال له مجاوره ولم تنظرت
اليها حتى عتقها فقال قد سبقني النظر من غير فكره فقال هب
ان النظر قد اتفق فلم تركت القلب يعشق فقال ايها الناس لا يلونني
احدكم على علاقتها فان من رآها منكم ابشئ بصدقها فانظر
كيف رب الحكيم المثال ليل النفس الى الجسد بواسطة لطايف
معانيد المشابهة لجرم النفس والعقل اذا فرغ سمع هذه الا
الصادرة عن الكاملين يحمله سماعها على طلب حقايقها المتجلية
في جلايب ظواهرها فيصل الى معرفة اوصاف نفسه التي هي المراتب
المضمومة الى معرفة حقيقة الحقايق والغمر الجاهل يخلد الى
ظواهرها وكل مبسر لما خلق له ولهذا ورد في القرآن العظيم
والكتاب الكريم وَلِلَّهِ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ وَمَا يَعْقِلُهَا
إِلَّا الْعَالَمُونَ ولو لم يكن فائدة الامثلة الا ما ما يتلقى من
ظواهرها لم يكن لتخصيص تعقلها بالعالمين فائدة لان العالم
وغير العالم سواء في تصور ظواهر الامثلة هذه شفقة هتة
تفرقت ولغعد الى الموضع الذي فارقنا فقول لما ظهرا انه
في جواب ما هو قد يكون للتعريف المتالي فائدة اما بالنسبة الى
العامه فانه كل الفائدة واما بالنسبة الى الخاصة فليو سلم

به الى المعرفة الحديثة والرمية حيث تغمر الوصول اليها او
تعد من غير تقدم الامثلة فذلك في الجواب كيف اذا اعود
المجيب للجواب المحقق على ما حزن به وذلك اذا لم يكن السائل
متصور الصنف الاخر من نوع المسئول عنه لجواز ان يجيبه
بما يتجدد مع المسئول عنه في جنس تلك الكيفية او في بعض لوازمه
القريبة او البعيدة ثم يضم اليه ما يخصه فينصبه الى الجواب
مثال الثاني سوال كيف مثاله ان الاكل اذا قال كيف يذكر الاكل
فيقال له انك تدرك الاصوات بقوة سمعك وتذكر الرائحة
بقوة شمك وهذه كيفيات مختلفة تنال بقوى مختلفة فاللون
ايضا كيفية نسبة ادراكه الى قوة مودعة في البصر كسبة ادراك
الرائحة الى قوة الشم وادراك الصوت الى قوة السمع فيجعل الاكل
كيفية ادراك اللون تخيلا ومثاليا ثم لا يستتر على السبب الفطن
ان الامثلة مفضل بعضها على بعض بحسب متاحتها للرسم
ومباعدتها فان من عرف النفس بانها تمنع ان يصل الى البدن
تكرهه وتوصل اليه ما يرضاه كالقوابير تدفع عن الدار ما لا
يرضاه ويظهر اليها ما يواهاه ليس في مقاربة الحق كمن جعل
مثال النفس الى البدن مثال الملك الى المدينة فان الملك جل
التصرفات في المدينة كما ان للنفس جل التصرفات في البدن
ولا كذلك البواب بالنسبة الى الدار فان له تصرفا من غير ادخال

والا يذان له فقط **فصل** اعلم ايها الاخ الطالب للكمال دقتك
الرحمة الازلية صرف الوصال الى عين الجمال ان هذه المسئلة من
السايل الاخرية اى من الاحوال التى تنكشف غاية الانكشاف
بعد مجاوزة النفس هذا العالم المظلم الخيل الكفيف الى العالم
النورى الشريف اللطيف وحى بالحقيقة رجوعها من بلاد الغربة
الى وطنها الاصلى فهنا لك يتقن هذا المطلوب حتى يتبين
فاما قبل مفارقة البدن فيصعب تصور هذا المطلوب الا
بامثله ومقاييسات تقرب الطالب الى التصور الحقيقى فاما
البلوغ الى كنهه فذلك مما لا يتصور الا بعد المفارقة التامة
فان هذا التصور مشروط بالمفارقة ووجود المشروط بدون الشرط
امر محال ولكن هنا نكتة لابد من التنبه عليها وحى ان الشئ
اذا كان تحققه موقوفا على شرط يقبل الشدة والضعف فحقق
ذلك الشئ ايضا يقبل الشدة والضعف مثلا رؤية الاولاد
مشروطة بوجود الضوء فكما استند الضوء ازدادت الرؤية
وكما نقص الضوء نقصت وكذلك قوة السمع اذا كانت موقوفة
بسو من اج مثلا لمرتدك الاصوات والالمان فكما تغير
المزاج الى الاعتدال الذى هو شرط السمع ازدادت القوة
ادراكا فاذاتم الاعتدال تم الادراك واما اذا كان شرط
وجود الشئ غير قابل للشدة والضعف فظاهر ان الشئ لا يقبلهما

ايضا

ايضا مثلا حصول النتيجة فى الذهن مشروط بحصول الفكر
الصحيح وهو مجموع المقدماتين والهيئة الحاصلة فيهما بعد
الترتيب فمالم يحصل هذا المجموع لم يحصل النتيجة ولا
يتصور حصول شئ من النتيجة بعد شئ منه بل الشئ المسمى
بالفكر الذى هو مشروط بحصول النتيجة امر دفتى فمن اجل هذا
كان حصول النتيجة ايضا امرادفعيا فاذا لاح هذا فقول
لا شك ان تصور مكاملة الارواح بعد مفارقة الابدان
مشروط بمفارقتها الابدان فلتظن ان مفارقتها الابدان هل
يتصور فيها قبول الشدة والضعف ليتصور المطلوب شدة
وضعف فيكون البلوغ الى المطلوب سهلا فانا اذا ادركنا ماهية
الشئ على وصف الضعف والقلية سهل علينا تصور على وصف
الشدة والكنة بالمقاييس القريبة من التصور الحقيقى فانا اذا
ادركنا بالبصر حنا صورة الشئ الذى هو عبارة عن صفاء اللون و
تناسب الاعضاء وصادفنا بادر كذا عند الوجدان وشوقا
حالة الفقدان وكان ذلك الحن حنا ناقصا فليكن ان تخيل
وتصور الحن الصورة الكاملة بالمقاييس وكيفية لذات ادراكه
وكيفية الشوق اليه لم لا يتصور فى مفارقة النفس للبدن قبول
شدة وضعف بل هو شئ دفتى فيكون المطلوب الموقوف عليه
امرا دفتيا لا يحصل من ماهية شئ قبل المفارقة التامة

لنؤسئل بذلك الشيء المنزلي الى التصور المطلوب التام القدر
 فنقطع الرجاء عن تصور ونحن نلتصق بجلايب الابدان
 فهذا التحقيق ما يلج بان يصرح وكذا اليه ونفرغ جهدينا
 عليه ليكون الاقدام على تقريب المطلوب والاحكام عند صا
 منا على تحقيق وبصورة **مضاد** قد تبين لك ايها الاخ
 الرفيق ايده الله بالتوفيق مما سبق لك من التصريح كتب لعل
 التحقيق ان جوهر النفس الناطقة بمخالف لجوهر الاجسام وان
 اتصالها بالجسم اتصال تدبير لا اتصال عرض بموضوع ولا
 صورة بهيولى بل هي مفارقة الذات عن البدن متعلقة
 بعض الافاعيل به ولما كانت ذات النفس معكوها متعلقة
 بتدبير البدن مفارقة عنه اي ليست حالة فيه فالمفارقة التي
 هي شرط حصول مكالمتها بعضها بعضا ليست مفارقة ذاتها
 عن البدن ولا كانت المكاملة حاصلة الآن بل هي مفارقة
 تدبيرها للبدن لان المفارقة عبارة عن عدم المواصلة لما
 شأنه ان يواصل ومواصلة النفس للبدن ليست الامواصلة
 للتدبير فالمفارقة عنه هي المفارقة التدبيرية وهي لان
 النفس تغنيها باصلاح البدن واتخاذها له لادراكها وسيلة
 الى مستقيمتها وذريعة الى مقننيتها فاذا حصل النفس اعراض
 عن الاشتغال بالحواس واعمالها الى محبوباتها فقد حصلت مفارقة

هذا هو المقصود
 من قوله
 تفارقها
 عن البدن
 لانها
 ليست
 متعلقة
 به

النفس

النفس البدن ولا شك ان هذا المعنى قابل للشدة والضعف فان
 من تفكر في الآداء الله تعالى وتوغل في مطالعة كبريائه وتغلغل
 في ملاحظة نعمائه وحقق في اسمائه الحسنى وصفاته العظمى
 من الجلال والجلال يجد في نفسه عيانا وبصاير من نفسه كفا
 لانه يقدر ما يخطر بباله الحواس والمحسوسات يحيط عن خبره
 الوصول الى وحدة السفال ويقدر ما ينشئ البدن ومتعلقاته
 يحيط بالمطلوب ولذا تدبر من اراد ان يرفع قناع الضيق
 يبرح حجاب الحيرة عن معرفة جليلة الحق في مسألة من مسائل
 العلوم المشهورة فالمرحوم له الذول عن المشاعر البدنية لم
 يتسن له تبرج وجه تلك المسئلة ويقدر ما يتقيا له المفارقة
 عن تدبير البدن واصلاحه والاشتغال بالحواس يتبين له الحق
 فيما هو بصدده من المرام وكذلك ايضا حال السواد فان النفس اذا
 تركت استعمال الحواس الظاهرة وكانت فارغة البال عن المهمات البنية
 التي يريده اصغاث الاحلام بسبب هبوط صورة تلك المهم في
 ذهنه فكثيرا ما تنقل بالملاء الاعلى وتحصل من هناك العنونا
 على الامور المستقبل بل العلوم والمعارف فيقدر ما تكون النفس
 غير ملتفة الى الامور البدنية تتقيا القبول الالهامات من الللا
 الاعلى وخصوصا في حال النوم وبين النوم واليقظة ولا تخلو
 نفس عقلت بادى راحة من التميز العقلي الا وقد تبنت عنه

منه

صديق
 كفى
 من كرون
 من كرون

بالجوارب المتواترة ان النفس بقدر مفارقة الحواس تدرك حقا
 الاشياء واما عند اخوان التجريد بل اهل النظر فهذه القضية اجل
 واشهر من ان يتخيل تبينه ويضيق الزمان ببيانه وظهر
 من هذا ان مفارقة البدن يتصور فيه الزيادة والنقصان
 وقد سبق ان المشروط يساق الشرط في قبولها فظهر ان
 المطلوب مما يتصور بعضه مع عدم قطع العلاقة البدنية
 بالكلية وهذه المقدمة هي الركن الاعظم في تصور جواب هذه
 المسئلة واما لها من المايل الاخرية **فصل**
 لما وضع لك ان اعراض النفس عن ادراك البدن وتعلقاته
 هو مفارقة النفس للبدن وعلمت انها بقدر هذه المفارقة
 تنصل بعالم الارواح وتلك مجاورة الارواح المطهرة
 القدسية المناسبة لها جوهرها وصفاتها اللازمة لها
 فترجع من عالم الموق الى عالم الاحياء ومن سوء مجاورة الخالفين
 المناقذين الى حسن مجاورة المرافقين الموافقين تيقنت
 انه لم ينفس رتفعت عنه العلاقة الطبيعية مع البدن
 اى انقطع تصرفها في البدن لسبب فساد مزاج البدن فحكم
 عليها اهل الظاهر بانها ماتت ومارقت هذا العالم وهي باقية
 غير مفارقة لتاكيد ليل الى البدن الحاصل لاقتها الشهوات
 الجسمية فهي لا تغفل عن ادراك بدنها لحظة وقد بينا ان الادراك

هو

هو الموصلة في متصلة بالبدن حقيقة كما كان قبل الموت الطام
 الا انها لا تقدر على تحريك البدن فموجباتها وان اشتبهت ان
 تطالع بضعة من حال هذه النفس فتخيل شخصاً استرحب اعضاؤه
 وفقدت الحواس الظاهرة ودماعه سليم يدهك حالة التي
 هو فيها ويدرك بدنه وتستحي للجوابات الجسمانية وهو عاجز
 تحريك الاعضاء اليها وادراكها نعوذ بالله الرحيم من العذاب
 الاليم وتحققت ايضا انه كمن نفس يحكم عليها اهل الظاهر
 بانها حية لبقاء اعتدال مزاج بدنها الموجب لادراكها الحواس
 وهي بالحقيقة ميتة لان اكثر احوالها غيبها عن ادراك البدن
 واشتغالها بعالمها ومناجاة حضرة رب العالمين مع النبيين
 والصديقين والشهداء والصالحين وحسن اولئك رفيقا
 اللهم اجعلنا منهم بلطفك العيم وكرمك الجيم يا رحمن يا رحيم
فصل قد ظهر لك الان ان المطلوب يمكن تصوره بالاشارة
 والمقاييس لمن حصل له ان في مفارقة عن المحسوسات وقل تعالى
 بعالم الارواح واتدبر هذا التصور من التصور الحقيقي في
 ايراد الامثلة من الاظهر الادنى الى الاخفى الاعلى فنقول حقيقة
 الكلام وروحه هو اتصال ما في الضمير بالنفس المحاطب والتي لا
 يظهر به هذا المعنى هو صورة الكلام والصورة المشهورة له

نقطة في الجوارب الى
 المفارقة الثانية
 فالتدريج مع

هي الالفاظ المتواضع عليها المدركة بالسمع وذلك اذا كان
 المخاطب حاضرا من حيث السمع فاما اذا غاب المخاطب عن
 المتكلم من حيث السمع اما من اجل بعد المسافة او من اجل خروج
 الآلة السامعة عن صلاحية الادراك فيجعل الصورة الكلام
 التي هي الالفاظ صورة اخرى وهي الكتابة فيتوسل بادراك تلك
 الحروف الى ادراك الحروف وبادراك الحروف التي هي الالفاظ
 المتواضع عليها التي هي الصورة الاولى للكلام الى ادراك حقيقة
 الكلام وكل واحد من هاتين الصورتين انما تصير دليلا على
 الكلام بشرط نوع من الاتحاد والحضور بين المخاطبين وذلك لان
 المخاطب اذا لم يعلم ان الالفاظ الصادرة عن المتكلم
 بازاء اى معنى وضعها المتكلم على اى معنى اطلقها لا
 يتصور له ادراك كلامه ولذلك يدرك كل جيل الاناس
 لغة كل جيل منهم وكذلك الكلام في مواضع وقوم الحروف
 فظهر ان نوعا من الاتحاد بين المخاطبين شرط في تفهم كلام
 المخاطب وهو العلم بوضع اللغة والكتابة فالمرحصول هذا
 النوع من الحضور والاتحاد لا يتصور التكلم بينهما ثم انا
 فجد ان الاتحاد اذا اذاع على هذا القدر بان حصل بين المخاطبين
 مصاحبة وموافقة بحيث حصل لكل منهما بعض الاطلاع

جيل كروي
 جيل كروي

على

على ما يحب الآخر وما يكرهه يكتفيه اذ في اشارة ببعض الاعضاء
 الى ايقاع المعنى المراد الى ذهن الآخر ويتبين هذا المعنى غاية اليقظة
 بين المتعاقبين فان التلويح يغنيها عن التصريح وادنى الاشارة
 يكفيهما عن العبارة ويصير الكلمة بينهما محاورات روحية
 ومسامرات سرية كما قال بعضهم **وعينى لما القاه من الملهو**
 الى ظالمى قبل اللسان تبادره وقال **آخر** جعلنا علامات
 المودة بيننا دقايق لحظهن اخفى من الخمر فاعرف منها الزل
 في ليل طرفها واعرف منها الهجر بالنظر الشرير وقال **آخر**
 بعمونا تقضى الحوايج بيننا حذر الوشاة وما يوبح به الفم
 وقال **آخر** الا حظه خوف المراقب لحظة فاسكو بطرفي
 ما بقلبي من الوجد فيهم من لحظي عظيم صباقي فيومي بطرف
 العين اتى على العهد وقال **آخر** الا حظه ما بقلبي
 ولحظي فاعلم ما تريد فظهر من هذا ان الاتحاد العلى بين
 المخاطبين شرط لحصول روح الكلام وحقيقته وتبين انه كلما
 اذداد الاتحاد نقصت صورة الكلام ومن المعلوم انه بعد
 المفارقة تصير النفوس عالمه بجمل ما يعرفه الآخر اذا كانت
 قريبة الرتبة من القرب الى الحضرة الالهية فان القرب هناك
 يغلب عليه القرب المعنوي فان المعنى غالب هناك على الصورة
 فتتحقق القرب العلى من الشيء بكثرة التامل في المعلومات والفرق

بينه وبين القرب المحي ليكتشف لك ان الحضور ليس الا ادراك
والادراك ادراك ادراك على وبقد ادراك العلى يقرب
العبد من الحضرة الالهية وهذا معنى قولنا للتقارب ان في الزمان
الآخرية متقاربان في العلم ولما بان لك ان النفس قبل الموت
اذا وقع بينهما اتصال وسكن كجابين المتعاشقين خفت عليهما
مؤنة صور الكلام ولطفت فصارتا بحيث يقفان على ما
في ضميرهما متى ارادتا في قصر زمان فيكون قصر زمان الكلام و
خفة صورته في الآخرة اقل كثيرا من المتعاشقين في هذا
العالم لزيادة الاتحاد بينهما فان قلت هذا لا يفي بالمقصود لان
المتعاشقين وان قلت صورة كلامهما ولكن الصور موجودة
لكلاهما وهي اما اشارة بالحجاب والخط وغيرهما فاذا لم يبق مع
النفس شيء من الصور لا يبقى لكلامهم صورة وكيف يتصور ذلك
الكلام فالجواب عنه ان تجرد النفس عن الصور الكلية غير ملازمة
لشيء من الاجسام البتة متعبر جدا واكثرها بعد مفارقة
هذا البدن قد تلتفت الى بعض الصور ولا تكون منقطعة
التعلق عن الصورة واسما كما سألنا في اليه في الفصل الثاني
لهذا الفصل **فصل** ما دامت النفس متعلقة بهذا البدن
الغصية فان صورة كل شيء ظاهرة عندها ومعناه خفي في
تلك الصورة اي تدرك صورة كل شيء اولاً ثم تبرز ابدان الصورة

الغصية

الى

الى درك معناه فاذا فارقت هذه الابدان صير الله تعالى لطيف
حكيم ومعين قدرته ابدانها خفية واجامها لطيفة وذلك
لان النفوس الناجية اذا فارقت هذا العالم الكثيف انها
تفارقه وهي لطيفة خفيفة قد انتفض عنها قسام محبة للا
واغسلت عن درن الركوب الى المحوسات الصرفة على شاطئ
الوادي الايمن في ينبوع ماء الحي الذي هو في عالم المعاني فاذا
لطف الروح لطف بلطف صورته فان الجانية ولجدة في
الرحمة الازلية فتكون النفس اذ ذاك انما تنظر الى روحانية
كل شيء قبل نظرها الى صورته فتكون هناك الصورة مخفية
في الروح بعكس ما كان في هذا العالم وانا ابين لك هذا الخفي في
معرض ضرب المثال ناسجا على ذلك المسوال فتلفف لفهمه وتأن
في ذكره واجترأ طاهر الى فحواه وجرّد روحه الكلي من قلبه
الجزئي ثم غرض عليه بالتأخذ والذباب شفتنة الطالبين
من اول الابواب **فصل** انظر انك اذا رايت انسانا
متبرقا مكشيا باحسن ما يمكن من انواع الثياب واشفها
وانقها كيف يحل قلبك الى مشاهد ثيابه والاسترواح الى ريق
لونها ولطافة حركتها والفتوق في مطالعة تفهيمها وترصيعها
ثم اذا انشأ الحجاب واماط الستر فطالع طلعة وميمة بالغة
اقصى نهاية الوسامة والجمال حائرة فصب السبق على الموسوي

تفانفت شدة
تفانفت شدة

ان البذر يزرع
وربما يند

شفتنة الطالبين

عنى كزمن في ذكر
والمفرد في قوله

جامعها في

وسامته
تلك الوسامة

السموات ونفوسا فاطقة مدركة للكليات والجزئيات
وهي السماة بلسان صاحب الشريعة صلوات الله عليه ملكوت
السموات وقد شهدت على ذلك البراهين الحكيمه وتعلم انها
اشرف من النفوس الانسية الناقصة بدهجات لا تحصى ثم
اذا اخذت نفس انسية تخرج الى مبدعها وباريها المقتضى
عز شانه وبهر بهانه اليس عرجها اليد تعالى بقوة روحا يتبها
وصفاء نفوسها والقبلة بالملك المقربين الذين هم سكان
السموات ونفوسها فاذا بلغت النفس العارضة مرتبة
نفس فلك القمر مثلا فهي في هذه الحالة لا تستغنى عن الجسم
كنفس فلك القمر الى هذا الى ان تبلغ في الصفاء والظافة
والقرب من الحضرة الالهية منزلة نفس فلك الاعظم مثلا
فهي مفتقرة بعد الى التثبت بالبدن ايضا نعم يكون جسمها
الطيف واشرف بقاء لا يحصى من الجسم الذي تعلقت به
اولا كسبة جسم الفلك الاعظم الى الماحقة فبقدر الطاقة النفس
تخلب عليها الروحانية ويزيد حياء جسمها في روحها
وظهور روحها على جسمها واما تعيين ذلك البدن انه من
اتى قبيل من الاجسام يكون فامر متعسر جدا فاقع بهذا
القدم من البيان واجتهد انت بنفسك منطيا ظهر الانظار
المعالية والافكار الصافية لتصل الى جلية الحق في هذا

المعزى

المعزى

المعزى ان شاء الله تعالى **فصل** ومما تشبه كلامه الحزنا
الحجرات الجارية للنفوس حاله النوم فان النائم في زمان قصير
حذا يحلم باشياء ويطلب الاغراض المرئية في فعمه بكم كثير
وقد يستفيد منها معاني كثيرة بواسطة الخطاب النوراني فاذا
تنبه واراد الاخبار عن ذلك الكلام استغرق الاخبار عنه
اضعا فامضا عفة لزمان نومه وانما قصر زمان تلك المخاطبة
للطيف صورة الكلام فان تلك الصور هي التي تجرد في الحس المتك
وهي بالاضافة الى الحروف والاصوات كالروح بالنسبة الى العضو
واذا كانت مفارقة للنفس علم الحس الظاهر في النوم مع كونها معقولة
بالحواس الباطنة بلغت بكلامها الى هذا القدم من اللطافة
فاحدث من هذا انها اذا فارقت عالم الحواس بالكلية الى عالم
الذاتية كيف يلطف كلامها وتنفق مخاطباتها وتنفق محاوراتها
فصل المخاطبات المتفكة لآخوان التجريد في خلواتهم
وحال تجرداتهم شديدة الشدة جدا تبكم المفارقات وهي التي
يتمونها بالحواس وتقومها الى خاطر الحق وخاطر الملك وخاطر القدر
وخاطر الشيطان وخاطر النفس حتى انبت بعض المتأخرين وهو الشيخ
محمد الدين البغدادي قدس الله اوامهم خاطر الشيخ وقال ان للشيخ
كلاما مع المريدين المتجرد بدون مجاورة الابدان بلهمه الرشد و
ينذره الفساد ويلقي عليه حقائق الامور من غير ان يسمع ذلك

حز
بريد

معزى
در بدهان

الكلام الجهول من الحضور وانما هو غالبة سريته ومحاورته
روحانية فمن اتفق لهذه المنزلة فهو غنى عن شرح كلام الجوز
له فائدة سرية ما يفهم له ذلك كما يفهم من ما وصف طواهر العلوم
وجليتها كيفية ادراك حقائق العلوم وحقياتها واما
من لم يبلغ هذا الطور من التجريد يقال له السمت جدد من غيبك
في خلواتك بذاتك عن غيرك حديثا وكلاما كان تخصيصا طبك
في قلبك وانت تجيبه وقد اخلوا احد من الاناسي عن
كلام النفس واكثر المزيجات المملكة اذا كان البدن صحيح
المزاج وكل من غلبت قوة الوحي على قوته العاقلة غلب
حديث نفسه على افكاره وبالعكس ولذلك كان الصبيان من
يلوون من ناقصي العقول يكثر لهم حديث النفس فهذا
حديث مجرد عن الحروف والاصوات المألوفة في عالم الظاهر
وليس لقايل ان يقول ان المطلوب هو كلام يجري بين العقلاء
بحيث يستفيد المتخاطبان منه شيئا وما ذكرت من حديث
النفس كلام لا طائل تحته فابن احدهما من الآخر لا ناقول
هذا الكلام ايضا نفهم معناه ولكن ليس معناه مما يعتبره العقلاء
وتلقت اليد بل هو نوع من كلام الصبيان اشرى ان كلام الصبيان
لا يتسمي كلاما لان معناه ناقص بالنسبة الى مدركات العقلاء
مقاصدهم مع ان الغرض تمثيل كلام المجردات بهذا الكلام من حيث

خلوها

خلوها عن الحرف والاصوات المسموعة **فصل**
اقرب الامثلة من كلام المجردات الفكر بل الاتفاوت بينهما لا ينبغي
تأخذه وفرن دقيق وذلك ان الانسان اذا نادى حصل مقدمات
مطلوب كى تحرك ذهنه نحو المقدمات المناسبة لذلك المطلوب
كما ذكر في باب كتاب المقدمات في المنطق ولا شك انه حالة الطلب
خال عن العلم تلك المقدمات ثم اذا فاض عليه العلم بالمقدمات وركبها
على الوجه المودى الى المطلوب حصل له المطلوب وقد تحقق في الحكمة
ان الفكر ليس علة للنتيجة بل هو شرط لحصولها والعلة المفضية اياها
هو ملك من الملائكة المقربين يوحد له بالفعل جميع العلوم التي نينا
بالقوة وقد تبرز في علم النفس ان البدن لا يجوز ان يحل له المقدمات
الكلية فاذا توجهت النفس نحو المبدء طالبة لمطلوب كى بواسطة
المقدمات الكلية فالبدن في هذا الادراك والطلب يعجز وهي
في تلك الحالة طالبة عن المبدء تحقيق ذلك المطلوب فهي بالحقيقة
تسال المبدء ان تعلمها ذلك المطلوب فاذا حصل له شرايط وهي
المناسبة المخصوصة بينهما وبين المبدء بعد تمام الفكر عليها
المبدء تلك المسئلة كما ان المتناطقين بالكلام الساقى انما يسال احد
الآخر ويقيم مراده بشرايط مخصوصة من العلم باصطلاح واللفظ
بالحروف وان لا تكون المسافة بينهما بحيث يتعذر وصول صوته
الى المخاطب فلا في سدة الصوت بحيث يتعذر قوة السمع ولا في الغطاء

وله

معزل
وغيره
وغيره

ط
بالاصطلاح

ان شاء الله تعالى **فصل** اعلم يا اخي جعلك الله من
 الفايدين بالبنية القصوى الحازنين للنحة العظمى ان وراء المقام
 المشار اليه عند الجرد مقام آخر اعلى رتبة واسناد درجة منه
 وذلك لان الكلام الموصى اليه يلزمه القيد الزمني وان قصر فيه
 الزمان وكطف الزمان من توابع الحركة والحركة من لواحق الجسم
 فالنفس في هذه الحالة اذن بعد متعلقة بنوع من الاجسام حتى
 يصور لها من اجله هذا النوع من الكلام فهي بعد في مقام النفسية
 وفيها شيء بالقوة من الكمالات فاما كمالها التام فهو ان تصير
 عقلا بالفعل من جميع الجهات ولا يبقى فيها شيء بالقوة وهو اتصافها
 الحق بالحال العقلي وهذه الدرجة هي العقل المستفاد الذي اشار
 اليه الحكماء ودوى عن بعض المشايخ قدس الله ارواحهم اني وصلت
 الى محل من القرب انقطع عني الخواطر لغاية الاتحاد وهذا المحل هو
 وراء الزمان وهو الذي اشرنا اليه فتصير النفس اذ ذل منقطعة
 العلوي عن الجوانب غير ملتفتة الى الشيء من الصور فلم يبق
 فيها شيء من الكمالات بالقوة لاحتاج الى نوع من الحركة لاستخراج ذلك
 الكمال من الامكان الى الفعل فتكون الذات العاقلية مساهمة للعالم
 الارضي حينئذ مطالعة للجواهر الابدية التي هي فوق الزمان وبقاء
 المكان مستغرقة في جمال وجه الحق تعالى وبها وبعبوديتها سئل في
 بالمتول بين يدي حضرة تقي عبوديته ناظرة الى كمال المبدعات

بعد
 بعد ان يبرز
 اذن كبرية كبره
 دستور له دوا

مشمول
 بمراتب اسرار واز
 موضع زوينة ندر

واتقان

اشفاق
 نرم
 شين
 غشوق
 دونه

واتقان درجاتها متشعبة بالعبور على ترتيب العقول ومناسبتها
 متخلصة عن تحمل اعباء الاغتراب متبينة بالنظر الى قنات الاثر
 وهناك تحرق صفاتها بعضها في بعض فيصير كلامها علمها وعلمها
 كلامها وكل واحد منهما في الحقيقة ذاتها فليقع الاكتفاء بهذا التليق
 الخفيف والايما الطفيف الى هذا المقام العلي والمنزل السني فان
 شأوا العبارة تقص عن مبداء توضيح فضل عن غايته ولكن يرقى
 اليه الامن عصمه الله تعالى بعنايته وخضه بمزيد هدايته والله
 اعلم والله الحمد حمدا يجاري جريلا احسنه ويجازي جميل امتنانه على
 النبي محمد وآله التسم تحت

خفيف
 زانما

رسالة في اثبات النفس بقاءها بعد مفارقة البدن وكيفية
 بنهاية الموت حر الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله المتعالى جلال احديته عن سارج الخواطر والاولام
 المقدس بحال صديته عن مسايح البصائر والافهام المتن
 بوجود هويته عن مشاكلة الاعراض والاجسام المبراة بعظمة
 الهيته عن بولغا الاقدام وصوارف الاجسام الذى لا يتغير
 بكرور الدهور ومروا الشهور والاعوام ولا يوده انعام بحال
 الخواص والعام من الاحسان والانعام والصلو على محمد المبعوث
 الى كافة الانام والسلام على الله واصحاب ائمة الاسلام **وبعد**
 فهذه رسالة في اثبات النفس وبقيائها بعد مفارقة البدن
 وكيفية الانتفاع بزيارة الموتى وهي مرتبة على مقدمة وفصول
 والله المحمود على ما افاض من التوفيق والشكور على ما مضى من التحقيق
اما المقدمة ففي تقسيم الموجودات اعلم ان الموجود اما واجب
 لذاته وهو الله سبحانه واطبقوا انه غير متحيز وغير جال في المتحيز
 واما ممكن لذاته وهو اما قائم بالنفس وبالغير والاولى اما متحيز
 او غير متحيز والثاني اما قائم بالمتحيز او غير المتحيز اما الذات المتحيزة
 والصفات القائمة بها معلومة الثبوت واما الغير المتحيز فلا
 واما الدوات الغير المتحيزة فهي المسماة بالمفارقات عند الفلاسفة

وبها

وبالادواح عند غيرها وهي قيمان لانها اما ان لا يكون متعلقة
 بالاجسام تعلق التصرف والتدبير وهي العقول المجردة او
 متعلقة بالاجسام تعلق التدبير والتصرف وهي قيمان
 ايضا لانها اما ان يكون مدبرة للاجسام الفلكية او الغضبية
 اما الامرواح المدبرة للاجسام الفلكية فالافلاك يكون لها
 كالابدان والكواكب والقلوب والاشعة الفايضة من اجرام
 الكواكب النيرة كالاجسام اللطيفة النورية الفايضة من
 القلوب والدماع الواصلة الى سائر الاعضاء ثم كانت لكل بدنة
 نفسا واحدة تفيض عنها في كل جزء من اجزاء البدن قوة مدبرة
 لتلك الجزء كذلك يفيض عن النفس الكلية التي الفلك نفوس محسوسة
 لكل واحدة منها متعلقة بجزء معين من اجزاء الفلك ويجب
 مخصوص من جوانبه واما الادواح المدبرة للاجسام الغضبية
 التي هي النفوس السفلية فالاكثرون على ان النفوس الناطقة
 البشرية جواهر مجردة عن الجسمية وعن الحلول فيها الا انها بالادواح
 على سبيل التدبير والتصرف واما نفوس سائر الحيوانات فالاكثرون
 على انها قوى جسمانية لاجسام مجردة وقيل انها جواهر مجردة وهم
 اهل التناسخ الذين يزعمون ان ارواح البهائم والسباع كانت
 اسما واحدا بشرية والذين ينكرون التناسخ يزعمون ان نفوس السباع
 والبهائم نفوس مجردة اختلفوا في اثبات اللبن والشيء الهين وليس

متعلقة

٢٢
 نسخة من
 نسخة من

للتأخيرين كما على والى نصر فيه مفتح الذان الانبياء جزوا بوجودها
ثم انهم زعموا ان الارواح فلكية وسفلية فالفلكية هم الملائكة المعصومة
عن الشر والنفائس والسفلية همان طاهرة خيرة وهم مؤمنون بالحق
وخبيثة شريرة ورئيسهم ابليس لانه اقوام قديمة وهو في مقابلة
الملائكة والمجوس بالغوا اذ في مقابلة الله تعالى بكل ما يحصل في العالم
من الخيرات فهو من الله والملائكة وكل ما يحصل من الكرهات والالام
فهو من ابليس ومن الشياطين ثم ان جمهور الانبياء واصحاب الطلسمات
يشبهون نوعا آخر من الارواح فانه جاء في الاخبار انه كان يقول جاني
ملك الجار وملك الجبال الحديث فرأى المفارقات عند المتأخرين
اربعة اعلاها واسرفها الواجب لانه تم العقول ثم النفوس المتأخرة
ثم النفوس البشرية ولا يعتبر فون بلحق والشياطين وسائر الاقسام فنقول
الموجودات بحسب القيمة العقلية اربعة لانها اما ان يكون ولا يتأثر
اصلا والبنية وهوانه تعالى او متأثر ولا يؤثر وهو الحيواني او يؤثر ويتأثر
معا وهو النفوس ولا يؤثر ولا يتأثر وهو حال مفتح الوجود لان الوجود
لو كان واجبا لذاته فهو مؤثر وان كان ممكنا فهو متأثر بالقول بانبات
موجود غير مؤثر ولا متأثر حال ثم اسرف الموجودات المؤثر الذي لا يتأثر
وهو الله تعالى واختصها المتأثر الذي لا يؤثر وهو الحيواني وقد عرفت
ان هيولى العلم الجماعي هي الاجزاء التي لا يتجزى وعند الفلاسفة هي مجرد
غير متغير وصورتها التحيز والحجية وتلك الاجزاء غير حارة ولا باردة ولا

ولا رطبة ولا يابسة ولا محمضة ولا مفرقة بل هي قابلة لهذه
الصفات اما الجمهور من اهل العلم انفسا مؤثرات كثيرة كالنار في الارض
والشمس في الاشراق والبرق في الشجع والماء في الرق فالارواح مؤثرة في علم
الاجسام ومذبذبة لها ومصرفة فيها قال تعالى والمقيمات امر اوقال
والمديرات امر اوقال فالارواح متوسطة بين العالم الاكبر وبين العالم
الجماعي توسطها بالشرف والرتبة لا بالحيز والكان فهي من حيث انها
متأثرة عن العالم الاكبر كانت ادون منه ومن حيث انها مؤثرة في عالم
الاجسام كانت اعلى واجرم منها الاجرام كانت متوسطة بين الدرجتين
فنقول الروحانيات لها مراتب اعلاها مرتبة الذين تستغرقون في نور
جلال الله بحيث لا يتفرغون لبدن عالم الاجسام وهم الملائكة المقربون
كما قال ومن عندنا لا تكلمون عن عبادته ولا يستجيبون يستجيبون الليل
والنهار لا يفترقون وسبح المكماء الالهوتون هذا القسم من الارواح العقول
المحصنة والمرتبة الثانية الذين التفنوا الى تدبير عالم الاجسام وهم
الملائكة العملية المقامة بالنفوس المرتبة الثالثة لما كان اعظم الاجسام
هو العرش كان هو اسرف الارواح واعظمها وهو السبحي بالنفوس الكلية
المرتبة الرابعة النفس المدبر تلكم كمال تعالى وسع كبرسيه السماوي
والارض وتامسح الفلك الثامن بالكبرسي لان الكبرسي جسم حصل فيه
درجات متفاوتة بالذنو والعلو والكواكب المكونة فيه لعلها مختلفة
بالضغ والكبر وقد حصل في فلك الثامن درجات متفاوتة

بيان مراتب الروحانيات

فلهذا سمي بالكرسي وهكذا سائر طباق السموات الى النفس المدبرة لكثرة
 الاثر ثم كثر الهواء نور الارواح المدبرة لاجسام هذا العالم ثم الحكماء
 اتفقوا على ان كل عقلا ونفسا يبينوا ان كل فلك ينقسم بحسب الجهات
 الست الى اقسام ستة فيحصل له بحسب كل قسم روح مدبرة والحكماء اتفقوا
 لمجموع كل فلك عقلا ونفسا فيكون المجموع ثمانية واليه الاشارة بقوله
 تعالى في تحمل عرش ربك فوقهم يومئذ ثمانية فيحصل عن كل واحد
 من الارواح سبب وسباج كما قال وترى الملائكة حافين من حول
 العرش فثبت ان عالم الارواح ابتداء بالاشرف فالاشرف مخط
 الى الادون فالادون حتى بلغت الى الارواح العرضية ثم بين
 الارواح البشرية تفاوت شديد في الشرف والذناء ثم بعد
 النفوس الحيوانية ثم بعدها النفوس النباتية ومنها آخر مراتب
 النفوس والارواح ثم الدليل على اثبات الموجودات الروحانية
 من وجوه فاما ثبت في كتاب الزمان ان المدة جوم قايصر
 بالنفس غنى عن وجود الحركة ولو احققها وذلك الجوم يمنع ان يكون
 جسما لان كل ما كان جسما فانه يكون قريبا من الجسم وبعيدا من
 جسم آخر وبديهة العقل شاهدة بان نسبة المدة الى جميع الاشياء
 على السوية دل الدليل على وجود الحلا وهو البعد المجرد القائم
 بالنفس وهذا البعد ليس بجسم لان المراد من الجسم الجوم الذي يقبل
 الحركة من غير الحيز ولا يحصل الحيز حيزا آخر الى غير النهاية وهو محال

في اثبات الموجودات
 الروحانية
 في اثبات الموجودات
 الروحانية

الحيز

فثبت

فثبت انه جوم مجرد لان اخصا لناس مشتركون في معنى الانسانية
 ويختلفون في الطول والقصر والسواد والبياض وما به المشاركة غير ما
 المخالفة فمعنى الانسانية مزاير لهذه الصفات والاحوال فذلك المعنى
 من حيث انه هو امتنع ان يكون له قدر معين وشكل معين والاما
 كان مشتركا فيه بين الموجودات ذوات الاشكال المختلفة ولا في المجرى
 المجردة الا هذا فهذا الوجود اما ان يكون موجودا للادهان او في الا
 والاول محال والا لزم فمن تصور الجرم الجبل ان يحضر في ذهنه وهو محال
 ولان الموجود في الادهان هو العلم بهذا الشيء فثبت ان هذا الشيء
 موجود في الاعيان فنقول — الشخص عبارة عن هذه الحقيقة المحصورة
 مع زيادة الصفات والاعراض فهذه الصفات اعنى الطول والقصر
 المعين صفات الانسانية والصفة مفقودة الى الموصوف فوجب
 ان لا يكون الانسانية مفقودة اليها والا لزم الدور فيثبت ان
 وجود ماهية الانسان خالية عن هذه الصفات والواحق ولا
 معنى للجوم المجرد الا ذلك اذا عرفت هذا في الانسان فاعرف مثله
 في جميع الماهيات وهذا هو الذي يروى عن افلاطون انه يقول بالمثل
 العقلية والصورة المجردة **الفصل الاول** في تفصيل هذا
 الناس في اثبات النفس اعلم اننا نحكم بالضرورة ان ههنا شيئا يشير اليه
 كل واحد بقوله انا الا ان العقل اختلفوا في ان ذلك الشيء ما هو فنقول
 انه اما ان يكون جسما او عرضا ساريا فيه لولا جساما ولا عرضا ساريا فيه

الادهان

الله

اما انه جسم فذلك للجسم اما ان يكون هو هذا البدن او جساما متنا
 لهذا البدن او جساما خارجا عنه وهذا لم يقل به واحد والاقل قول
 اكثر المتكلمين الظاهرين والثاني قول اكثر المحققين من المتكلمين والثالث قول
 لم يقل به احد الثاني وهو انه عبارة عن عرض مخصوص لهذا المقل
 عاقل لان الانسان يجد من نفسه وجدا ناضرا ويرا كونه جوهر قايما
 بنفسه وانه ليس من قبل الاعراض والصفات الثالث وهو انه عبارة عن
 جوهر مجرد ليس بمختز ولا خال في المختز فهو من مذهب الحكماء لآخيهين
 وهو مذهب اكثر المتكلمين والمحققين من الصوفية والشيخ الغزالي فان قيل
 اعرف الحار في علمه بالشيء المشار اليه بقوله انا فكيف وقعت فيه هذا
 الاختلافات وفي رسالة التفاحة التي جرت عن دار سطاها ليس عند
 قربة من الموت فقل له كيف يعقل ان يسأل الانسان غيره عن حال
 نفسه فاجاب انه مثل سؤال المريض الطبيب عن ذاته وسؤال الاعشى من
 عن الطريق فالحاصل من هذا الاشكال ان معرفة النفس يجب ان يكون
 بديهية غيبية عن الكسب والطلب وانتم جعلتم من المباحث الباطنية
 فالاشكال لازم فجاوبه ان المطلوب بالبرهان ان النفس جوهر ليس بمختز ولا
 حالة المختز فالمطلوب بالبرهان هذا الغيب السلبى والقيود السلبى من
 مغاير للذات المخصوصة ثم الدليل على ان النفس لا يجوز ان يكون جوهر مجردا
 فا لو كانت النفس عبارة عن جوهر مجرد لكان قوله تحركت وسكنت قول باطلا
 لان هذه الصفات في حق الجوهر العارى عن الجسمية مستعنة الثبوت لكن هذه الاقوال

النفس
 لا ياتى بها
 لا يستحق

معلومة الصفة بالبدنية فلا يجوز القدر فيه تب لو كانت النفس جوهر مجردا
 ولا تعلق لها بالبدن الا تعلق التدبير والتصرف كتعلق الملاح بالهيئة
 وتعلق مالك البيت بالميت وكما ان الملاح يمكنه ان يترك تدبير هذه
 السفينة ويستغل تدبير سفينة اخرى وجب ان يتمكن النفس من ان تدبر
 هذا البدن وتستغل تدبير بدن آخر ولما كان ذلك مستبعدا علمنا ان النفس
 ليست لاهذا البدن وعليها تعويل المتكلمين ان كل عاقل اذا قيل له ما
 الانسان وما حقيقة فانه يشير الى هذا الهيكل المخصوص ولو قيل له الانسان
 شئ آخر سوى هذه البنية المخصوصة فان ظهور العقلا يكذبونه في بداية
 عقولهم واولا العقل قاضية بان الخطاب والتواب والعقوبات توجه
 الى هذه البنية ولو ان احدا قال المأمور والمنتهى شئ آخر مغاير لهذه
 البنية تحكم صريح الاذهان بطلانه فثبت ان العلم بان النفس هو هذه
 البنية الشاهدة بديهي **الفصل الثاني** في اثبات مجرد النفس
 والذي عول عليها الشيخ ان محل العلوم الكلية لو كان جمعا او جساما متنا
 لا تقسم تلك العلوم لان الحالة المقسم منقسم وكون تلك العلوم متظمة
 امر محال لان لو انقسم هذا العلم لكان كل واحد من اجزائه كيف يخرج من
 ذلك المحل وذلك الجزء من تلك الصورة مساو لكلها في تمام الماهية فكيف
 الشئ حكم مثله فوجب ان يكون حلول تلك الصورة في كل ذلك المحل عارضا
 غير باق في اقل منه بلاغ الدليل الثاني على مجرد النفس ان الصورة العقلية
 الكلية مجردة في الوضع وكل ما كان كذلك امتنع كونه جساما يابان الاد

ولا ياتى بها
 لا يستحق

ان الصورة الكلية مضاهي القدر المتترك بين الأشخاص ذوات الاشكال
 المختلفة وما كان كذلك امتنع ان يكون موصوفاً بشكل معين وقدر معين
 بيان الثاني ان كل صورة جمالية فانه يحصل له قدر وشكل ووضع معين
 بسبب محلها وقد بينا ان الصورة المجردة يتبع كونها كذلك اما ذلك
 الاتقاعية فمن وجوه فلو كانت القوة العقلية جدياً لضعف
 في زمان الشيخوخة واما الآن المزاج يتغير في ذلك الزمان لكنها لا
 في ذلك الزمان لان كثير من الشيوخ لا يفقد قوته العقلية البتة في
 غير جدياً لو كانت القوة العقلية بدنية لوجب حصول الخلل
 في البدن حصول الخلل فيها وحيث حصل الانفكاك علمنا انه غنية
 في ذاتها عن البدن القوة العقلية غنية في ذاتها عن الجسم
 لانها تلك نفسها ومن المتحيل ان يحصل بينها وبين نفسها آلة متوسطة
 وكل ما كان غنياً عن الجسم وجب ان يكون في فعله غنياً عن الجسم
 لان القوة الجمالية كالساعة والباصرة والخيال والوهم لما
 كانت جمالية تعتمد عليها ادراك ذواتها وادراكها بكونها مدركة
 لذواتها وادراكها لتلك الاجسام الحاصلة لها فلو كانت القوة
 العقلية جمالية لكانت عليها هذه الامور الثلاثة وادراكها كانت
 غنياً في فعلها عن الجسم ينتج انها غنية في ذاتها عن الجسم وهو المطلوب
 والقوى الجمالية تكل بكثرة الافعال ولا تقوى على الضعيف بعد
 القوى فان من نظر الى النفس فانه في تلك اللحظة لا يحس بالشعلة الضعيفة

فالقوى العقلية لا تضعف بسبب كثرة الافعال فلا يكون جمالية لما
 الدلائل القوية فمن وجوه فاما ان اجزاء هذا الجسد واقعة في التبدل
 والشارية بقوله انا غير واقع في التبدل ينتج ان المشار اليه بقوله انا
 ليس هو البدن بيان الاول ان البدن حاد رطب والحارة اذا عملت في
 الرطوبة اصدمت عنها الاجرة وذلك يوجب الخلل البدن فلهذا يحتاج
 البدن الى الغذاء ليقوم الغذاء بدلهما يحل ولان الانسان قد يكون
 طفلاً ثم يصير شاباً وقد يكون شيخاً ثم يصير هزلاً فالاجزاء قد تبدلت
 لا محالة بالزيادة والنقصان بيان الثاني وهو ان المشار اليه بقوله انا
 غير متبدل لاني اعلم بالضرورة الآن غير ما كنت موجوداً قبله بعشرين
 سنة بل انا الذي ولدت في السنة الغالية وهذا يدل على ان العلم
 حاصل لكل احد بانه باق من اول العمر الى آخره المشار اليه بقوله انا
 قد يكون معلوماً كونه غافلاً عن جميع الاعضاء الظاهرة والباطنة
 اما الاول فلان الانسان حال اهتمامه بالمهم الشديد قد يقول تفكرت
 وسمعت مع كونه غافلاً عن سائر اعضائه وذلك يدل على ما ذكرنا واما
 الثاني فهو ان المعقول عند مغاير لغير المعقول وهذا يدبرق والالزام
 اجتماع التقيضين وهو محال فحينئذ يظهر ان النفس غير الجسد والمعلوم
 بالضرورة ان الذي يشير اليه بقوله انا شيء واحد غير متعدد والفرق
 بين علي باي شيء واحد وبين الحكم على مجموع الأشخاص من الناس بانهم مجموع
 واحد معلوم بالضرورة فنبت ان نفس كل احد شيء واحد اما المتغير

يدل على ان النفس غير البدن وعلى انها لا يموت بموتة فميت ان الدليل
العقلية والنواهد السمعية متطابقة على ان الانسان مغاير لجميع الاعداء
والاجزاء البدنية **الفصل الرابع** في صفات النفوس البشرية اعلم
ان النفوس هل هي متحدة في الحقيقة والماهية ام لا ذهب جمع عظيم
من الفلاسفة الى ان النفوس الانسانية والحيوانية مساوية في
تمام الماهية وان اختلاف فعالها وادراكها انما يحصل بسبب اختلاف
الاتها وادواتها انما الشيخ فانه زعم ان نفوس الحيوانات قوى حامية
ولست جواهر مجردة ولما النفوس الناطقة البشرية فانها جواهر
مجردة في ذاتها وزعم انها باسرها مساوية في تمام الماهية ولما
شاهدنا اختلاف الناس في الذكاء والبلادة والخلق الفاضلة
والمذمومة زعم ان تلك الاختلاف انما يحصل بسبب اختلاف الاجزاء
البدنية فمن كان صغراوى المزاج وجبان يكون قوى الفهم كامل
الادراك مضطرب الراى ومن كان دمجوى المزاج كان الفهم
وحسن الاختلاق غاليا عليه ومن كان بلفجى المزاج كان بطي الفهم
طيل الحركة قليل الغضب ومن كان سوداوى المزاج كان اناؤه
شبهه باحوال السوداوى زعموا ايضا ان النفوس البشرية جنس
تحتها انواع مختلفة بالماهية وتحت كل نوع اشخاص مساوية
بالماهية وكل نوع من تلك الانواع كالنتيجة من الروح معين من
ارواح الكواكب فروع منها حرة كريمة وفروع اخرى منها ذليلة

شبهة

شبهة وذلك الروح الكوكبي الذي هو مبدأ ذلك النوع هو المسمى بالطبع
التام وهذه النفوس كالاولاد لذلك الروح وهو كالاب لهذه
النفوس كما ان الاب لا شفقة ومحنة على اولاده وكذلك لذلك
الروح مزيد معونة في تربية ذلك النوع من النفوس فان كان ذلك
الطبع التام من الارواح الخيرة العاقلة ظهرت تلك الانوار في
هذه النفوس وان كانت بالصدكان بالصدوايض فذلك النفوس
لما كانت من نوع واحد لا جرم حصل بينهما نوع مجانسة ومزيد
محبة ولهذا قد يتفق بين شخصين اجنبيين من المحبة ما لا يزيد
عليها وقد يتفق بين الآخرين من التفرقة والبغضة ما لا يزيد
واليه الاشارة بقوله عليه السلام الارواح جنود مجندة
فما تعارف منها ائتلف وما تناكر منها اختلف قال الناس معاد
لكعادن الذهب والفضة وهذا هو المختار **الفصل الخامس**
في ان النفس واحدة ذهب ارسطو واصحابه الى ان النفوس واحدة و
بعضتها قوى مختلفة كثيرة بحسب الاحوال المختلفة وهذا هو الحق
الذي لا شك فيه وقال جالينوس النفوس ثلثة النفس الناطقة ومقلتها
الدماغ والنفس الغضبية ومقلتها القلب والنفس الشهوانية ومقلتها
الكبد والذي يدل على ان لكل انسان نفسا واحدة ان المراد بالنفس ما يشير
اليه كالأحد بقوله انا والعلم بيدى حاصل بان ذلك الشيء واحد وليس فيه
تعدد البتة ومذهب جمهور المحققين من الانبياء والاولياء والمحققين ان القلب

والله اعلم

ان

هو العضو الرئيس المطلق لسائر الاعضاء وان النفس متعلقة به أولاً
بواسطة ذلك التعلق يصير متعلقة لسائر الاعضاء وهذا هو مذهب
ارسطو واتباعه ومذهب جالينوس واتباعه من الاطباء ان الانسان
عبارة عن مجموع نفوس ثلاثة ناطقة وغضبية وهوائية كل واحد منها
مستقل بنفسه مفرد خواصه وافعاله والمخار ان هذا باطل والحق هو الاول
لان التجارب الطبيعية دالة على ان المتعلق الاقل للنفس هو الروح فوجب
ان يكون النفس بالقلب قبل تعلقها بسائر الاعضاء فوجب ان يكون العضو
الرئيس هو القلب ولذا اصحاب التجارب شهدوا ان اقل عضو يتخلل من ^{البدن}
هو القلب وقال اهل التشرع اول الاعضاء حددت له القلب واخرها
موتاهو القلب ولان البدن لا يتكون الا بواسطة الحرارة الغريزية وهذا
الحرارة انما يقوى ويكمل اذا كانت محبقة ومجمها هو القلب فوجب ان
يكون القلب سابقا على تكوين سائر الاعضاء وقوله تعالى ان في ذلك لذكرى
لمن كان له قلب وقوله عليه السلام لان في الجسد لمضغة اذا حلت
صلح للجسد كله واذا فسدت فسد الجسد كله الا وفي القلب وقوله يا قلب
القلوب ثبتت قلبي على دينك بطاعتك وقوله قلب المؤمن بين اصبعين
من اصابع الرحمن يدل على ان محل الفكر والروح هو القلب لا يقال كيف ثبتت
في المباحث العقلية بالايات والاجاز قلنا هذا جهل لان ارسطاطاليس
ملا كتبه بالاستشهاد بقول اوميريس الشاعر فاذا لم يعد منه عيبا
فكيف يعاب ان يثبتك بهذا الكتاب الالهى الشريف **الفصل الثاني**

في بقاء النفس بعد الموت اعلم انه يجب على العاقل ان يكون عظيم الاهمية
بمعرفة هذه المسئلة لانه اهم المهمات فقول لاهل العالم في هذه المسئلة
قولان احدهما انه عبارة عن جسم مخصوص وثانيهما انه جوهر قائم بذاته
مغاير للبدن ولجميع اجزائه اما الفاليلون الاول فريقان اهل البحث والنظر
فانهم اتفقوا على ان النفس هذا التفسير يمنع بقاءها بعد الموت وعلى ان
البعث والقيامة غير ممكن لان بعد الموت في المراح وبطل هذا التركيب
والمعدوم يمنع عودته بعينه واما اهل التقليد فقد اعتقدوا ^{اللا} حقيقة
للانسان الآهذه الهيكل ونحوها من الانبياء والعلماء اثبات البعث والقيامة
فاعتقدوا كلا القولين ولم يصلح خلوهم الى ان الجمع بين القولين حل هو
ممكن ام لا ثم ان جماعة من المتكلمين جمعوا بين القولين بطريقتين فقال بعضهم
اعادة المعدوم بعينه جارية وقال آخرون انه محال الا انه اذا مات
الانسان فانه لا يبقى تلك الاجزاء وتلك الذوات وانما يبقى المراح والصفات
فاذا اعيد التركيب والمراح الى تلك الاجزاء كان الانسان العايد عين الانسان
الذي كان موجودا في الدنيا وهذا في غاية البعد اما الفاليلون الثاني وهو
ان الانسان عبارة عن جوهر مجرد طبقوا على ان النفس باقية بعد الموت
وذلك من وجهين فان ثبت ان النفس جوهر غير جسم ولا جماني ومنع
ان يحصل بينه وبين الاجسام قرب او بعد او مناسبة بينها وبين البدن
الا ان هذا البدن محل تصرف ذلك الجوهر كما ان الرجل الملعين يكون ساكنا
في داره ومتصرفا فيها فاذا خربت تلك الدار والعلم الضدي حاصل

ليرى موت ذلك المتصرف وبطلانه - لو ماتت النفس من
البدن لضعف بضعفه بالاستقرار وانه ليس كذلك لان الموطنة
على الافكار الغامضة يوجب نقصا شديدا في البدن ولا يوجب في
النفس التبدل يوجب الكمال العظيم فيها **الفصل السابع** في كيفية
الارتفاع بزيادة الموقى والقوى اعلم انما دلنا على بقاء النفوس ثم النفوس
المفارقة اقوى من النفوس المتعلقة بالابدان بسبب ازالة الغطاء والوطنة
وانكشاف عالم الغيب يحصل لها نوع كمال ثم النفوس المتعلقة بالابدان
اقوى من المفارقة من وجه آخر بسبب آلات الكسب والطلب ثم
تعلق النفوس بابدانها تعلق فيه العشق الشديد والحب التام فاذا
مات الانسان وفارقت النفس من هذا الميل فذلك الميل يبقى وذلك
العشق لا يزول الا بعد حين ويبقى تلك النفس عظيمة الميل الى ذلك البدن
لا سيما اذا كانت النفوس بعد موتها يدرك الجزئيات فتقول الانسان
اذا ذهب الى قبره ان قوى النفس وقف هناك ساعة وتأثرت بفضله
من تلك الأثرية حصل النفس الزاير الى ونفس الميت المزور صلة ^{عما} صلة
فصارت النفسان كالمرايين الصقيلين ينعكس الشفاعة من كل واحد منهما
الى الاخرى فكل ما حصل في النفس الزاير من العارف والاخلاق ^{صلة} صلة
ينعكس منه نور الى روح الميت المزور وكل ما حصل في نفس الميت من
المعلوم المشرفة والآثار القوية الكاملة فانه ينعكس منها نور الى روح
الزاير الى وبهذا الطريق يصير تلك الزيادة سببا لحصول المنفعة الكبرى

والجمعة

والمنفعة العظمى لروح الزاير والمزور فهذا هو السبب الاصل في
شرعية الزيادة ولا يبعد ان يحصل منها اسرار اخرى اذ حق ما
ذكرنا ونظام العلم بالحقايق لا يوجد الا عند الله سبحانه وتعالى
والمحدث الحق حمده وللصلوة على محمد نبيه وآله اجمعين

تمت الرسالة ١٠٥٥

انطقنا الله الذي انطق كل شيء بر دو قسم است قسمی مفهوم و قسمی
 نامفهوم قسم مفهوم نصیب انسان آمد و صفتی از حیوان بحر طوطی هند
 که از راه تعلیم و بر حاصل میشود بعضی از عامه انسان روی طلب از صفت ^{تعلیم}
 خارج و طبعی مشارکت بهایم بعالم صفت انسانیست صرف که منشاء استعداد
 تکوین و محل مقدر خلافت آورده اند و بصفت خصوصیت افکار و افکار
 که در قهر صورها مشتمله با مقیاس مصالح مخصوصست یعنی شوند اگر از
 نتیجه این افکار و حصول این امتیاز بیانی رود این بیان از علم درایت خواهد
 شد ازین مرتبه ترقی افتد و صفتی ازین طایفه دوی از معرفت کونی معرفت
 عالم غیب آرد که مقرایان و معرفت و حصول معرفت و ایمان مهدی
 شوند و از برون وجود عواقب خطرهای کونی را و مصالح دینی و دنیوی را
 ناظر شوند بحسب لنقیر الله الخبیث من الطیب و از درون باطن و
 بعالم غیب میرساند و از عالم غیب دل ایشان را نوری از موهبت آفرین
 شود که علم فاروقی بین النفاق و الایمان از نتیجه آن نور حاصل گردد و کمال
 رسول صلیم اتقوا افراسه المؤمن فانه یظهر نور الله و انبات العبوده
 مع فیض الالهیه اگر بیانی ازین اصل رود آنرا ایمان از علم فراست خواهد
 اما مراتب کشف که ترقیت ازین مرتبه که درای علم و ایمان و معرفت مع
 الغطایات که لغه مؤمنان نور ایمان مطالعه غیب میکند اهل مکاشفات
 بعین حضور شاهد میکند که عبارت از حقیقت کشف دفع حجب
وخرق غطایات كما قال الله تعالى فكشفنا عنك غطاءك فبصر الایور

فاما

وایت
والتحق

فاما الفرق بین مراتب الکشف و الایمان فحصول معرفه المؤمن
 من نور الواهبات و حصول معرفه المكاشف من حصول عین
 حضور المشاهدات اگر بیانی ازین اصل رود این را بیان از علم ایمان
 خوانند اما بیان از الحیات و ولایت که مشتهاء ذروه و رفعت خارج
 از راه تصاعد و عروج و مقدر سرخفا و عین اصلست از راه
 نزول و عزل از اوصاف بشریت و تخلق با اوصاف ربوبیت از جمله
 این عالم است و حصول الهام از عالم حقیقی یا اشتباه خیال از
 نتایج این اصلست و بیان از علم لدنی و ظهور آن از منبع است
 و علم حقایق بدین عالم مخصوص است اگر بیانی از غرایب و حقایق
 این اصل رود این را علم مخصوص مشارالیه خوانند و اگر بیان
 از عین ولایت خوانند هم جایز است **سوال سیوم** دیگر از باب
 کشف در آن حالت از احسان غایب میشوند یا لا ینبست
الجواب در قانون ظهور علم مکاشفات این طایفه سه اصل است
 در اول کشف مصور که هر چه دیدن شود در تصویر دیدن شود
 دوم کشف مجرّد که هر چه دیدن شود مجرّد دیدن شود بی کسوت
 و سیم کشف حقیقی که انوار غیبی بدون کون مرئی شود فاما تعلقات
 اهل مکاشفات بدین سه اصل از سه مقدرست مقدر اول ترکیب
 ناظر و مقدر دوم روح حاضر و مقدر سیوم سر اصل که جامع کلیت
 اگر در مرتبه اول کشف از مقدر ترکیب که وجود مکاشف را از مع الغطا

میشود اگر قوای جسمانی بحصول کشف مشغول شود بطلان خوا
 لازم شود و اگر متعلق حواس کرد و غطا در راه کشف افتد از راه
 انکسار قوت بد و موضع قیام نتواند نمود کما قال رسول الله صلعم
 زملونی دثرونی و از مقدمات که روح مجرد است قوت دوم
 که لطایف روح است کشفهای روحانی بعلم جنت و بهر دم از اصل
 مشاهدت حسنهای خشنده که از لذت آن طربناک میشود و
 گاه در محو و گاه در سر و گاه کسب و ترکیب ویران و بیدار
 و گاه در بود و گاه لطافت روح ویران حاضر و مدام میدارد
 گاه از کوشش ترکیب ویران ملامتها در راه می آید و گاه از کش
 قوت روحانی و حسن آن عالم لطایفهای سماوی روی بوی
 می آرد و انوارها در باطن وی بدید می آید و گاه مستغرق
 مشاهدات ملکی و روح ناک بر جاء آن و گاه مخوف از ظلمت
 ترکیب و مخزون و خطرناک از اجتناب آن فی الجمله ترقی و تراج
 از لوازم این مرتبت است تا چند آنکه مکاشفات بمقصد حقیقی
 کنند که سرجه است و جامع روح و ترکیب مکاشفات است که لطافت
 لفظ کشف از این مرتبه در گذرانند که کمال نهایت کشف است
 جو صاحب کشف بدین مرتبه حقیقی بسر حقیقت خود برسد
 غفلتها از صورت و تزلزلها از صفت ترکیب و روح بقوت کمال
 مبدل شود سر بعین منتها ذات حقیقی باصل در مقدر خود در

عالم قدم مستغرق اصل شود و روح در عالم ارواحی زحمت
 تزلزل مشاهدت حسن ملکوت میکند و صورتی زحمت
 حصول بطلان مطالعه مصورات کون میکند این هر سه
 در مقدر خود ثابت حال هر یک بکار خود در مراتب خود ناظر
 مقابله خود ترکیب بکون مشغول روح بملکوت مشغول بسر
 بعالم جبروت خاص نه آن ازین غافل نه این از آن مشغول
 در کار خود هر یک در مقدر خود بکمال اللهم از قنا حصول کمال
 جملة المقامات و حصول الفراغ من بعد حصول کمال المقامات
 بحصول قیام حقیقه کمال کلینک بر حجتک یا ارحم الراحمین
سوال چهارم در کشف ذات تحت انوار ملکوتی و جبروتی و نور
 سبحات ظاهر شود یا نه **الجواب** قانون سیر این طایفه که اهل
 مکاشفات و معاینات اند بر دو اصل است اول از اثر عموثر
 و از صنع بصر و از کون بکون و دوم از اصل بصر و از کل
 مجز و از ذات بصفات و از صفات ناظر بظهور آثار صفات
 در جریان تزلزل این قدمگاه صاحب اصل را این خواست افتاد که
 ارنالاشیاء کما هی و اما اگر سیر از کون بکون است آن بطریق
 عروج و تصاعد حاصل شود اول کشف کیف ترکیب و اصلاح
 اخلاق و مراتب آن و معرفت وجود خود و روح منسوب خود
 و کشف عالم ملکوت و ارواح و حسن و لطف عالم سماوی و غفلت

وامر و سمات و عالم جبروت و یافت تجلی صفات و انقطاع او
تجلی ذات جبروت بطریق تصاعد حاصل شود معراج بعرض
اعظم لازم افتد و در اقول مراتب کشف ملکوت و در آخر مراتب
حصول تجلی کما قال صاحب الاصل رایت ربی لیلۃ المعراج
فی احسن صورۃ این حصول برین وجه از مشربگاه انبیاء و علی
الصفات ثابت شود و اگر سیر از عین کلی و اصل حقیقی بطریق
نزول ثابت شود از حصول اصل تجلی ذات با ثبات تجلی
صفات و از اثبات تجلی صفات فاطر ملکوت و عالم موجودات
هر که را از اولیا معراج افتاد از برای حصول معنی افتاد و واصل
شدن بحقیقت اصل و فاضل شدن از اجزاء ملکوتات بطریق
فنا معنوی قبل حصول فنا صوری و از اولیا منجیب هر که را
نزولی افتاد از راه عمارت کون افتاد بر راه ایشان کون که حیات
حقیقی از منبع بالا نقل که مشربگاه مرسلا و ولی الذات است
اگر بطریق سرخفا و اولیا منجیب هم ولی الصفات و غوث و لقطا
مشاد الیه بمکونات رسانند خفاء مکونات خالی ماند و
از معانی منقطع شوند و اگر حیات کلی از آن منبع بطریق سر ظهور
مرسلان بمکونات رسانند نقص جمله کائنات از هم فرو کشود
شود که صورت مرسلا و مقوی سرخفاء و ولایت اند و صورت
اهل ولایت مقوی سر ظهور مرسلا و آن بی این نده این بی آن نده که

مقر

مقر اصل بلا نقل و بلا انفکاکت از راه انقضاء طرف و فی غبار فنا عمارت
از عدم غیروی و بقا اشارت از اثبات صفات و بی که عین حقیقت مقر
قیام اصل از عروج و نزول منزله است بحقیقت ذات قیام اصل خود قیام
ند جانکده اصل بقدری که بوی نزول کند و یاد اصل غیری که بوی عروج
کند منزله از عروج و نزول مقدس از وصول و موصول الفناء حایط الی غیر
فی العدم و البقاء دیموتیه ظهور القدم فاما عین عین من و راء العدم
و القدم **سوال پنجم** در معنی حدیث لو کشفها لخرقت سبحات
وجهه **الجواب** فاما حصول الکشف بطریق التصاعد و العبور من
عالم العدم و الوصول بعالم القدم فاما الفناء ففناء مضمحل و مخرق و
فناء مثبت مضمحل فاما التخریق فنتیجه الاستغراق و اذلال الذل
و الهدم نتیجه الاحراق و حصول اثبات الصفات من نتیجه اللذات
من عالم العدم و حصول الوصول بعالم القدم **سوال ششم** چون صاحب
کشف در این حال سوخته و فانی بشد باشند که باشد **الجواب** بستگی
درین منزل از کسی و کسی بیرون باشد که فناء محرق از برای هدم حیات حیوانی
و قلع تصرفات جسمانی وارد شدن است نه از برای نفی حصول تجلی کما قال الله
تعالی و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم
يؤمنون فرحين که فناء معنوی عوض موت مهوریست کما قال رسول الله
صلی الله علیه و آله ان یظن الی میت یمنی علی وجهه لا یرض فیلینظر الی یکر
و حیات معنوی عوض حصول حشر عالم صوری و روحانیت کما قال الله

فليخبرني حقيق طيبة جرن حیات جمانی از عبور علم عدم بود و
 فنا بقدر شد و حیات روحانی با نبات اتصال عالم قدم ثابت شد که
 خالدين فيها ابدان این مرتبه است و از فناء معنوی لوث و کثافت و
 ترکیب و غفلت و تفرقه ان تعلقات روح بعالم اجرام بالسرور و حصول
 حیوة طيبة و روح در مرتبه تجرید خرد که محض حیانت قرار گیرد کما قال
 الله تعالى و ان ذال الاخرة لفي الجولان و کما انوا یعلمون و کما جرن بدین
 مرتبه رسید سر آبی از عین خفا حق تغرید در ظهور آید **سوال هفتم**
 در پیشتی که اگر ستری از حقیقت پیشتی مانده باشند و پیشتی آن سرت
 آن ستر را بعد کویم محدث و یا قدیم اگر محدث حجاب باقی و اگر قدیم شیفه
 حلول لازم **الجواب** باکان ابن سیر که اهل مکاشفات و اهل معانیات اند
 ستر آبی را قبل ایجاد ترکیب در بعد فطرت یافته اند کما قال رسول الله
 صلعم ان الله تعالى خلق الملق في ظليهم ربي عليهم من نور من اصاب
 من ذلك النور اهتدى ومن لم يصب صلا و غوى آن ستر در عالم بقا
 حاله التزول از ذات قدیم معزول و منقطع نشد تا بر اسی دیگر نشد
 قبل ایجاد ترکیب ستر قدیم بذات قدیم بود و در حالت ایجاد هم یام
 بذات بود و بعد خراب ترکیب هم یام بذات قدیم باشد و اگر اسی دیگر
 نهضد بر اسی قدیم فاما شیفه حلول بین اصل توجیهی ندارد و لازم نشود
 که مسئله حلول تحقیق دانسته شود هم معلوم شود که مرتبه و محل وارد
 شود که نه هر جا که دل مومنان بنور ایمان موصوف شود و باطن ایشان بنور پیشت

متشرع

متشرع کرد و حلول لازم شود که نور ایمان در دل مومنان بحسب کتب فی
 قلوبهم الايمان ثبت شده است و انوار آبی بدینسان نزول کرده است کما قال
 الله تعالى هو الذي ازال الشك في قلوب المؤمنين ليزدادوا ایمانا مع ایمانهم
 که نور مومنی مومنان و نور اسلام مسلمانان از صفت السلام المومنین بدل
 و سینه ایشان نزول افاده است فاما انشراح باطن ایشان بنور پیشت
 متشرع و بنور هست کما قال الله تعالى فمن شرع الله صدى الاسلام
 فهو على نور من ربه فاما آمدیم شرح مسئله حلول اول کسی از ذریه
 بنی آدم که بجهل اثبات حلول گردند بدین نسق گروهی از نصاری گفتند
 که حلت اللاهوت فی الناسوت و خطا ایشان آن بود که ذات قلم
 بدنهائی موصوفی ندانستند و ترکیب را در نهایت وحدت و ندانستند
 و عین ذات قدیم را بصفت مالا یتناهی موصوف آید ترکیب محدود
 و محدث و متناهی گنجائیدن رو داد استند چو چهل برین نسق بود
 حضرت **علیه السلام** بدین سابق نظر بود و امر امت عجبی صبح را علیه السلام
 که چنین ضمیری در نهاد ایشان اینکند شود از برای مصیبت تنبیه امت
 وی و امت محمد علیه السلام از راه عبارت بوی امر کرد ان الله
 قلت للناس اتخذوني و اسي الهين من دون الله مناجات عبي
 عليه السلام در جواب جانان از خود بپکانه و از یقین بصیرت خود
 نا امید که نه بر علم خود و نه بر قول خود اعتمادی بخورد در جواب که
 چو خودی من بمن باز نگذاشته چگونه از خود تحقیقت خبر باز

در بعضی هائیکه

ویرانا خود بحقیقت ملکیت وی میدانست و خود را بخود
ناظر وی نمیدانست و غزل ذات و قول خود در حق تفویض
علم و ذات وی جواب مودب مرسلانده می فرماید ان کنت قلته
فقد علمته تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک انک انت
علیم الغیوب فاما نقل و نزول و حصر عدد در اوصاف جایز
بقول رسول الله علیه السلام ينزل ربنا کل فی لیلة الی سماء
الدنیا حین یفی ثلث اللیل الی الآخر و حصر اعداد کما قال علیه السلام
ان الله تحده و تحین احام من احصاها دخل الجنة و در ذات
نقل و انفکال و نزول جایز نیست و اگر کسی گوید مسموع نباید داشت
که جمله مکونات و هر چه غیر اند بصفته تناهی موصوف اند
و ذات قدیم وی بصفته لایتناهی موصوف بی نهایت در آنها
کجا نیدن خود ممکن نیست **سوال هشتم** اگر بطریق تخلق بصفته
حق پسند فرع اصل در نیابد **الجواب** درین اصل این طایفه
دانندگی پسندگی از نمایندگی بیرون می آید فرع چون یا کان
اصل خود نشیند همان اصل است بحسب **الا الی الله** تصویر که مگر
صفات اصل هم از ذات اصل قایم شده است و از ذات در
ظهور است چون ذات صفات خود بخود کشند همان اصل باشد
غیر خود را اول نبود در آخر هم نباشد **سوال نهم** جانک کشف
لطیف پسند **الجواب** بل اگر از نور لطافت بعضی با کثافت باشد

کثافت

کثافت هم لطافت در یابد همچو جسم انسان که از اجزا کثیف ارضی است
چون نوری از لطافت با وی است اجرام سماوی را همچو شمس و قمر
وی در یابد **سوال دهم** لطیف الطیف در نیابد **الجواب** لطیف
خود از جنس الطیف غیر خود حاجت نیست لفظ الطیف برای مبالغه
نماز برای غیر جنس **سوال یازدهم** چون بنده کثیف است خدای لطیف
در نتواند یافت **الجواب** اگر این کثافت با وی بکذا شدندی چنین
بودی و لکن چون بنده نوازی کریم رحیم بندگ را از عالم کثافت و بندگی
بعلم لطافت و خدا بخوبی کشند جذبات قهر و جبر کما قال رسول الله
صلی علیه و آله من جذبات الحق توازی اعمال الثقیلین و بقاء معنوی
کثافت از وی نایل میکند و جذبات حقیقی ویرا از حیات باقی نصیب
می بخشد اگر در عالم حصول حیات باقی وی عالم قدم در یابد خود حق
و بیت کما قال الله تعالی و کانوا الحق بها و اهلها **سوال**
دوازدهم خدا را جایز است که خود به بنده نماید بهر صورت و صفت
که خواهد چنانکه ملک بصورت بشر خود را نماید **الجواب** جو نمایند
اوست و جمله صورها و ذرات کون ملک او و در تحت تصرف اوست
از یک خرد دل دانه همان و از عرش اعظم همان ذرات کون را بخود پیوسته
و لکن چون نمایند او بود گاه بکسوه صور جمله کون کما قال الله تعالی
وهو الله فی السموات و فی الارض یعلم سر کرم و جهر کرم و بجله ما
تکسبون و گاه بحسن و لطافت صور در رفعت مقرر سماوی کما قال

النبي صلى الله عليه وآله رأى ليلة المعراج في أحسن صورة وكأه در تير كى شب
 بكسو كواكب لى كما قال الله تعالى فلما جن عليه الليل رأى كوكبا قال
 هذا ربى وكأه بكسو شمس نهارى كقوله نعم فلما رأى الشمس بازغة قال
 هذا ربى هذا الكبر وكأه در هدم جرم جلى كقوله تعالى فلما تجلى ربه
 للجبل جعله دكا وخر موسى صعقا وكأه بكسو شجرة المباركة كقوله
 تعالى من الشجرة ان يا موسى انى انا الله رب العالمين وكأه در سیر آفاق
 ومقابله صحت نفس اماره كما قال الله تعالى سنرىم ايا تنافى الآفاق و
 فى انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق آرى اى برادران دينى جوجنم
 بيند كى حاصل شد نمايند كى خود حاصل است **سؤال ميردهم**
 وما قدره الله حق قدره اى ما عرفوه حق معرفته **الجواب** جواب
 النصف الاول من الاية فى النصف الاخير من الآية اذ يقولون ما
 اعطانا الله حقيقة المعرفة ولا النور احدا من جنس البشر كما قال
 الله تعالى بطريق التكاية عنهم وما قدره الله حق قدره اذ قالوا
 ما انزل الله على بشر من شئ قل من انزل الكتاب الذى جاء به موسى
 نوراً وهدى للناس فجعلوه قرطاس تبدونها وتفتنون كثيرا وعلم
 ما لم تعلموا انتم ولا اباؤكم اى حقيقة المعرفة وعين المعاينات
سؤال جباردهم حقيقة المعرفة تقتضى الاحاطة **الجواب** من
 صحة نتيجة حقيقة المعرفة نفى الاحاطة فاما الاحاطة الكون
 فلظرف الكون وتحصيل جملة الاجزاء وحفظ نهايتها فاما انبات الاحاطة

فى عالم القدر فلتنفى حقيقة المعرفة بعالم القدر فاما حقيقة
 المعرفة فهو حصول المعرفة بحقيقة عين ما لا يتناهى وفى
 عين ما لا يتناهى انبات الاحاطة لغو لنفى الامكان **سؤال**
بازردهم التخلق انبات الخير مع الهوية **الجواب** المراد من التخلق
 نفى انبات الخير مع الهوية كما قال الله تعالى وما رمت اذ رمت
 ولا كن الله رعى سبب نزول هذه الآية التخلق بصفة الفعل
 فى معنى تفسيره نفى افعال الرسول بطريق المعنوى عند انبات
 افعال ذات قديم الالهية **سؤال شاردهم** الذات غير و
 صفة غير املا **الجواب** الفرق فى التخصيص نسبة الوجدان فى
 المراتب فاما فى مقرر حقيقة الاصل فواحد **سؤال هفتم** ويجوز
 رؤية الذات بغير الصفات او رؤية الصفات بغير الذات **الجواب**
 مسافران عالم غيب ومجاوران عالم عين كصاحب يافت تجلى بوجه الله
 اصل تجلى بابرد و قسم ثبت كرده اند فسر اول مجرد قسم دوم منسوب
 مجرد بابرد واسم مخصوص خاص كرده اند و قسم منسوب بايون در دو
 محل يافت اند بحسب خصوصيت واختلاف مراتب و وجدان آن
 بضرورت انبات آن غير اين وانبا اين غير آن كرده اند چنانچه انسان
 در سیر نفوس وآفاق بوجدان تجلى صفات حق رسيدند كما قال الله
 تعالى سنرىهم ايا تنافى الآفاق وفى انفسهم حتى يتبين
 لهم انه الحق چنانچه رؤيت تجلى صفات حق كه قديم بود بكسو

تصفیه نفوس و آفاق یافتند بحسب وجدان مراتب این دو محل
 اگر رؤیه تجلی صفات خوانند جائز است از راه انکساریت تجلی صفات
 در نفوس و آفاق بامراتب شده است و در جوابات ما قبل ثابت کرده
 که نقل و نزول و انفکاک بذات قدیم منسوب نتوان کرد که ممکن است
 چون وجدان رؤیت صفات درین مراتب حاصل است بامر الهی
 اگر درین مراتب رؤیت تجلی صفات گویند جائز است بامر عالم
 قدر در نفوس که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و در کون فراه
 الایة الکبری چون سیر از عالم نفوس و کون در گذشت بود و دفاء
 بوصول عالم بقایرون از کون و مکان مجردان تعلق و زمان که تجلی
 مجرد اینجا ثبت نتوان کرد از راه آنکه سراسر الهی که قبل ایجاد الترتیب
 در بدو فطرت نزول کرد و حاله الایجاد متصل شد و بعد خراب
 الترتیب و انصاف الیکون و المكان و الزمان منفصل شد و در عالم
 قدم مجرد شد بحسب این تجرید تجلی مجرد در عالم صفات ثبت
 گشت و هر بحسب شایسته که از آثار کون متصل شده باشند و آثار
 ضمنی که روح و ترکیب بدان قایم بود چون ازین مراتب فارغ شد
 و گذر کرد و مجرد شد تجلی صفات بواسطه تجرید سز ذات یافته
 شود و از تجلی مراتب منسوب بتجلی غیر منسوب که تجرید صریح است
 ترقی افاده شود و درین عالم تجلی صریح تجرید ثابت نشود فاما
 ترقی از عالم تجرید که مقرر مشرب علم ملک است حاله الانقطاع یعنی تجرید

که مقرر مشرب ستر ظهور محدثت علیه السلام کلحکی عن جبرئیل
 علیه السلام حيث قال لود ثبوت اعملة لا حترقت فاما الفرق
 بین التجرید و التفرید فاثبات التجرید يحتاج الى حصول قطع العلا
 و اثبات التفرید لا يحتاج الى القطع لئلی الوصل فی اقل البداء و اخره
 لا نقل حقیقه اصله و عندا صله لا وصل ولا فصل و اگر یافت
 این اصل در مقرر حقیقه خود یافته شود يك اصل پیش نیست که
 نه صفات غیر ذات و نه ذات غیر صفات بلکه صفات عین ذات
 و ذات عین صفات و لکن بدین مشرب در هر عصری از جمله کاین
 يك وجود پیش نرسد که از تجرید بتفرید بحقیقت و حدانیت
 از عین احدیت مفرد الحال افتد که تجلی ذات در عین حقیقت
 اصل که مقرر مشرب ولی الذات بطریق ستر ظهور از ستر حفاء عین
 مشیت بلا تعیین رسول علیه السلام خبر میدهد بخصوصیتی که
 امکان اشتراك نیست که جمله ملائکه تجلی صفات در سنده و این يك
 وجود از جمله خلایق بتجلی ذات چنانکه میفرماید لی مع الله وقت
 لا تسعفی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل **سوال** **الحج** هل يجوز
 رؤیه الکلام للکلام بتعلق بالسمع هل يجوز ان یسمع من الله
 بحرف ام لا **الجواب** کلام باری تعالی در نزول بنسبت با علم مستورا
 و مخاطب بصور استماع و ضبط آن جز در کسوف حروف و طرق سمع نشود
 کرد خواه بواسطه و خواه بی واسطه اما اگر وجود مستمع بطریق سمع و

از ترکیب مغزول شود و تجرید روح قائم شود و ادراک بی کسوف
مرآت انوار غیب را بجز ضبط نتواند کرد اگر روح در مقر تجرید که
خود عالم امر است امر ربانی بی حرف و صوت در یابد جایز باشد
که امر ربانی دو طرف دارد یکطرف بنسبت با مصورات و یکی
در مقر اصل که تعلق ذات است در مصورات یکسوف حرف و صوت
مرآت کون بقدر تفهیم مخاطب و در عالم تعلق ذات مجرد از حرف
و صوت بی تعلق غیر مرآت حقایق مجرد روح از فطرت اول تجرید
قائم بود در ترکیب نزول کرد و بتصور منسوب شد امر از عالم
قدم که بتفرید قائم بود یکسوف حروف متصل شد برای مصداق تفهیم
مخاطب را روح طیب بوسیلت سمع که دعاء حرف و صوت بود
حقیقت فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى حاصلا کرد خویش
و جنبش در نهاد سالک باز دید آمد خود را بوسیلت جبل الله
المیتین که واعصوا بحمل الله محکم کرد و بوسیلت تعلق امر که اهلیت
اتصال سابق داشت کما قال الله تعالى قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي بعباد
خود رسید بقوله تعالى ان الذي فرض عليك القرآن لرادك
الى معاد كرمی که از انکیزش تعلقات جرم کثیف و اخلاق ترکیب
که بر صفاء روح نشسته نشود چو باوصاف لطیف و تجرید مبدل
شد و از عالم تحیت ترکیب باوصاف فوقیت تجرید از را خفت
عروج افتاده شد امر بلا حرف و صوت مجرد در عالم تفرید

قائم

قائم باصل امر می شود **سوال نوزدهم** هل يشترط فناء العبد
بالكلية في حالة الرؤيه ام لا **الجواب** اما يباید دانستن
بما در آن دقیق را که فناء کلی در قطع و نفی صفات و قطع تعلقات
آن لوازمست و لکن اگر بانی صفات اثری از ذات مشاهده باقی ماند
مخفی و مغلوب انوار قدم قدم کرد و از راه صحت مقابله که محل
تعلق است اگر از حضرت سباحی دو جایز است که وجدان
مشاهدات در عالم قدم باثضاف تعلق بصفت لقای این اصل
از مشرب کاه ولی الصفات که فناء کلی در ظهور و خفا ذاتا
وصف و انزاع و سماع جز در حقیقت تفرید بلا تعیین که مقررین
مشرب ولی الذات است منقطع از اوصاف و موصوف و ستر و
ظهور را تعیین آن مقرر و ستر خفا از بلا تعیین آن عین اگر وقتی بهر دور
وصفی رود از تصور وضعی و اتصال مجازی رود که نزول انفکاک آن نه
و صعود اتصال نه و این اصل را شرحها باید و هم کفایت نیفتد
الا بوجدان تعیین بلا تعیین که حقیقت عین مشرب ولی الذات است و عین
العیون بلا تعیین العیون فی عین العیون من وراء العیون **سوال**
بسم الفانی محجوب بجنایده و الباقی محجوب ببقائده و المخلق محجوب
بمخلقه **الجواب** سرایر مشیت که در علم سابق بکتمان حفظ
مقررست و بود با امر الهی در عالم ارادت که دوم مرتبه مشیت بود کما قال
الله تعالى انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون برتریش

از راه نزول بر عالم عدم افتاد و در ظهور آمد چون حالت برین نشق
 بود مراتب نزول عالمها و کسوتها ثبت کرد چون نزول بکسوت صورتها
 بحکمت الهی تمام شد در نعت اتمام آن ندا آمد که فبارک الله
احسن الخالقین جو انوار را بر مشیت که از عالم کمال قدم بود در صورتها
 غیر که از عدم ثبت شده بود جو اهلیت استقرار در مومیت وی
 نداشتند وی روح با مقرر خود کرد و جمله صورها در جذبات
 موافقت وی در رجوع وی بعالم عدم نهاد جب ان الله وانا
الیه راجعون چون رجوع هر یک بمقر خود بود صور جو از عین
 عدم حادث شده بود باز نحو عدم شد و روح جو از عالم امر
 ثبت شده بود بعالم بقا متصل شد و سرای بعضی بعالم مراد
 رسیدند و بعضی بنسختها مشیت عین حقیقت اصل رسیدند
 که نزول آنها مجازی بود نه اصلی و اثری بودند حقیقی بجا هدان
 سایر که دفع محب و خرق غطا که اند بقوت فقر کما قال رسول الله صلعم
کل فی حرفة و لی حرقان الفقر و الجهاد و مرابطان مقید در
مراتب که ساکنان و جلدان انوار مراتب بوده اند بقوت مسکنت
کما قال رسول الله اللهم اجنی مسکینا و امتی مسکینا و احسن
فی زمة المساکین این دو گروه را مقالید غیب و سعادات و حصول
 بسایر کمال از دواصل حاصل شده است از فناء معنوی که ناعدا
 عالم عدم طرح افتد و از تخلق بعالم قدر حصول انوار بقا را اگر

سالک

سالک مشغول و یا منقطع فنا معنوی گردد از سیر عالم بقا بازماند
 و اگر مستغرق عالم تخلق و بقا گردد از وجدان سر مشیت خفا
 که عین حقیقت تجلی ذات است باز ماند که در حقیقت مقرر اصل است
 منزله از مراتب تعیین و مقدس از نسبت محل الوحدانیه
 فی حق الفردانیه فهو احد بلا غیر و لا تعین سوله بیکم
 اذا افانی الغافی بقی معه علم الرؤیه و تصور ام لا کما لنا یم
 اذا التبه و رأى رؤیه فی المنام الحواب در آن هیچ شک نیست
 که رسول علیه السلام فرمود که النوم راح الموت نوم را بموت
 نسبت کرد از راه مثال ندان راه متذکرت و مساوات حقیقی که هر
 حاصل موت است از راه یافت بود حقیقی و در نوم از راه مجاز
 بیابند بهر منهدم شدن و خسر و نشر و حساب و شمار و جنت
 و بحیم و ملک و شیطان و زمین و هر چه در آنست و آسمان
 و هر چه در آنست و انوار غیب از راه تصویر مشاهده کنند
 در مثال چنانکه ضرب امثال جایز داشته است قوله تعالی ان الله
لا یتحیی من یضرب مثلا آمدیم با مثال این قضیه اگر شخصی
 بخواب بپزد که بر تخت پادشاهی جهانشی و در حکم با وی کس
 منازع نه جو از خواب بیدار نشود کرد سر پرده اش نکند اند
 بخلاف آنکه پادشاهی بوجود وی فرو آید بحقیقت هیچکس
 منازع او نتواند سند که از راه حقیقت یافته است که فناء

معنوی بحقیقت عوض فناء صورت است افاقت از جنین فناء
بنوم نسبت نتوان کرد که آن جز یافت خیالی نیست نیست هر چه
که فناء معنوی رسید و بعد الفراق بحیات حقیقی رسید
هرگز این اصل از وی ذایل نشود از لا و ابدا که استغراق درین
منزل کشف فناء است و افاقت حصول حیات عین بقا است
چون صاحب یافت این معنی این اصل ویرامیست نه احوال عالم
مغیبات و عالم مشاهدات جز این شخص هر که گوید زور و
بهتان و غیبت باشد جز بعد مسافت و تضییع عمر حاصلی
دیگر نشود و اگر کسی لافی از محبت اصل بطریق این بیان زند جز
بضیعت جنین شخصی یافته نشود كما قال الله تعالى قل ان
كنتم تحبون الله فاتبعوني يحبكم الله و اگر کسی این
طریق بنقل گوید کم از آن شخص افتد که خیال این در نوم یافته
باشد که باری وی از محارز جزی میدهد و این فاعل بلا اصل
و بلا محارز نقل در غیبت میکند که علم تحقیق از نداد چنانکه
امر بطریق نادیدنی میفرماید قوله تعالى ولا تقف ما ليس لك
به علم ان السمع والبصر والفؤاد كل اولئك كان عنه
مسئولا که این طریق طریق وجدانی است نه طریق نقلی و با خیال
هرگز بطریق مکاشفات و معاینات و الهام غیبی گوید حرام
محض باشد که هیچ کناه محض از این عظیم مرتبت كما قال الله

ومن الظلم من افترى على الله كذبا او قال اوحى الى
ولم يوحى اليه شيء و جمله علوم دینی که ازین اصل برون
آمده است هم با جازت صاحب اصل باید گفت تا فرغ و اصل
بی اصل نباشد و از خیال و هوا دور افتد و از تلقا نفس
برون باشد که بسی کمی و درین غرقه شده اند و خلایق را
کم راه کرده و بلدات و میل طبع ایشان را دعوت کرده و نیز
ریاضتهای نفس بذیر و هستی برور کرده بلا فایده و شدتها
از فریب هوا بر خود نهاده این جمله بصحبت یکدوسه
روزی وجود اهل دفع شود و بصلاح آید اگر کسی را استعداد
و صدق یار این قضیه شود و اگر خلاف این افتد تضییع عمر
جایز نیست كما قال الله تعالى فاعرض عن ذكرنا و لعل
يورد الا الحيق الدنيا که بسیار کس بوده اند که ریاضت فوق
الحال کرده اند آن ریاضت بنفس ایشان بازگشته است و ایشان را
در غرورها انداخته و از وساوس نفسانی و تخیلات شیطانی
از الهام غیبی محروم گشته كما قال الله تعالى شياطين الانس
و الجن يوحى بعضهم الى بعض زخرف القول غرورا و بسی
بوده اند که حال در کسوف تربیت و روش نبیره انداخته اند
کشیده است اسرار این حال جز این گروه ندانند که ریاضت بی خلوص
چه اثر کند و حال بی ریاضت چه خلل باز دهد سوال بیست و دوم

وفي الحالة الفناء وغيبته عن الاشياء تفتي الاشياء ام لا
البواب سائران كونی را قنابر بقا مقدم بود و سائران غنی را
بقا بر فنا مقدم بود که از عین عشق جنبشها معنوی را آثار در عدم
مؤثر شود که عدم جز این غیبت از راه تسخیر و حکم غالب بتقدیر
کن فکان و عین عدم در معالی ایشان اثر نکند که ثنیم مرغان غیب
و راو عدم است نزول ایشان بطریق مجاز که بر عدم کند گردی که
از الایش بر ذیل جنبشها خارج ایشان نشسته بود بقاء معنوی
آن کرد از صحایف ظاهر ایشان محو شود و از تصفیه کلی که خارج
اخلاق ایشان است آن غیم جاد و ب فنا مرتفع شود و بخلقت
قبل العبور باز رود که اثبات ظهور ایشان در نزول مجاز ایشان
از برای فایده مراتب ملك و ملوک است تا اجرای کونی باصل از
مجاز ایشان حیث بر د که حیات حقیقت این گروه از برون حیوة
کونی و فنا عدمیست که حیوة و محلات این گروه بطریق اضطرار
در عین اصل و ظهور حقیقت قیام قیومیت است و این جز در اصل
مربی نشود که کون از آثار ایشان رسم و اسم است و حقیقت ایشان
از رسم و اسم بروشت که قضیه حال ایشان از درازی کوتاه است
و ظهور ایشان از خفا در کتمان است فاما آدم بیایان کونی که
که فناء بر حیوة ایشان مقدمست قوله تعالی خلق الموت والحیوة
لیبلوكم لکم احسن علا فاما سائران کونی را بتنفیه نفس و تصفیه

بالفن

باطن حاجت افتد و تبدیل اخلاق ایشان را هم وقت افتد و حصول
فناء معنوی تا از نیجه و سیلت آن بحیات باقی رسند و فقر و سکنت
در حله مراتب این گروه بکار آید و در حوز افتد تا بعالم قدم و فنا
رسند فاما آدم بفقیر و این امت و ورود فنا و حصول بقاء
ایشان از فقر و وجود که فناء از راه ترکیب در اول و هلت یعنی
ایشان میرسد در معنی انوارها باز دید می آید و ترکیب باز
میکردد و هر وجود که در اول و هلت قادر معنی ایشان بدید
می آید و در ترکیب ایشان طریق ادب و لطافت و حسن معاملتها
بیدا میشود فایده آن معنی باز میدهد بر وفق این حالت از جمله
خلق که اصناف ایشانند حضرت بلطف خود کوی را خاص کرد
و از انوار آکی برابر ایشان خلعت خصوصیت بخشید و از جمله
کونهای اهل خارج و فرق مختلفه ایشان را بجاه و خلاص کرد و این
گروه را که خاصا نند و در اول قدم کاه ولایت اند خلعت خصوصیت
از راه دو منشأ بدیشان بخشید و ایشان را دو نفر ساخت نفر اول
محبان و نفر دوم محبوبان نفر محبان از راه جذبات که رسول میفرماید
عليه السلام که جذبة من جذبات الحق تبارک تعالی اعمال الثقلین
از راه کون بعالم قدم مجذوب شدند و عالمی بدیشان منور شد
و ببرکت اعمال و دعوات سالحه ایشان در عالم فایدها و تاثیر آن باز
دید می آید و از حصول حال ایشان بر کات و رحمت در عالم منتشر شد

که قدمگاه صاحب اصل در ستر خفاء محبوبی او پس قریب داشت
و در ستر ظهور محبتی بوی بکر یکی داشت جواز تبدیل اول وصول بر تبه دوم
که محبت محبوب اول بقدمگاه خلافت از راه تصدیق محبوب خود
رسد در اثبات قدمگاه دوم از خفاء در ظهور بتعین از لوازم
صحبت من اول العمر الی آخر یافته بود که در قدمگاه نسبت آدم فی
علیه السلام که حصول آن قدمگاه بر حصول تخلق بتیرست خلق
موقوفست چنانکه فرمود علیه السلام ان الله تعالى تلتما تخلق
من لقیة بخلق منها مع التوحید دخل الجنة فقال ابوبکر هل
فی خلق منها یا رسول الله فقال کلها فیک یا ابابکر واجبها الی الله
التحاکم وی جامع کل این اخلاق بود و هر یک وجود از نفر مجتبان
در تبدیل اخلاق اخلاق بیک خلق تخلق یافتند با چند آنکه این
سید خلق در اوصاف بتیرست وجود معین با تمام رسد این
صف دوم از قدمگاه دوم با تمام رسد جواز جمله خلایق بیک
وجود جامع کل این اخلاق گردد و سید وجود جامع تفاسیل
این اوصاف معدومند و این گروه ابدال تیرست کاندک کردند در قدمگاه
دوم از ظهور رسالت و امام ایشان که جامع کل این صفات
شود قطب تیرست کاندک شود اما صفا ابدال سیم که حصول
نسبت سیر موسوی دارند علیه السلام در اثبات قدمگاه سیم
صف محبوبی رسالت و حصول چهل حکمت الهی در مراتب چهل

وقفه

وقفه که در اول فطرت آدم علیه السلام ثبت شده است
حاله ایجاد ترکیب کما قال رسول الله صلعم ختم طینه آدم بید
اربعین صباحا و جوبک وجود در سیر این چهل مراتب بوجدان
چهل حکمت الهی رسد و جامع کل این حکمتها شود بقدمگاه یثا
مکالمه با تمام رسد کما قال الله تعالی و واعدنا موسی ثلثین لیلۃ
و اتمناها بعشر فتمت میقات ربه اربعین لیلۃ و چهل وجود
در قدمگاه مکالمه هر یک بیک حکمت الهی رسد کما قال رسول الله
صلعم بدلاء امتی اربعون اثنان و عشرین فی الشام و ثمانیۃ
عشرۃ کل العالم این جماعت صاحب تفاسیل این حکمتها شوند
و امام ایشان جامع کل این حکمتها شود این جماعت بر حسب این
سیر گروه ابدال چهل کاندک در سیر محبوبی قدمگاه رسالت ثابت
شوند اما صفا چهارم که از نسبت خلقت خلیلی در سیر قدمگاه
رسالت ثابت شوند و از ابتلاء اوصاف ارضی بعروج سیر سبع
طریق با سراسر مایه و اصل شوند کما قال الله تعالی و لقد خلقنا
فوقکم سبع طرائق و ما کنّا عن الخلق غافلین جو عروج سبع
سموات با تمام رسد و جامع سراسر ملکوتی بطریق احاطت معنی
حاصل کما قال الله تعالی و کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات
والارض و لکن من الموقنین چون بیک وجود از جمله خلایق
بقدمگاه جامعی سراسر ملکوتی بحصول سیر عروج سماوی رسد

متصرف عالم گوشت از راه قدرت که مواجهه امر کلی در طرف
 دارد طرف اصلی بعین تقادیم و طرف نزولی بمواجهه عین عدم
 مؤثر بانیات غیره بمواجهه نفخه اول از عین عدم کما قال الله
تعالى ونفخ في الصور فصعق من في السموات ومن في
الارض الا من شاء الله ثم نفخ فيه اخرى فاذا هم قيام
ينظرون و در مواجهه نفخه دوم که از انبات قیام اصلیت
 کما قال الله تعالى ونفخ في الصور فاذا هم من الاجداث الى
ربهم ينسلون جو یک وجود از جمله کاینات بدین اصل قیام
 شود و بر اعوان خوانند و قطب مرکز مکونات خوانند و این جمله
 اقطاب دوی درین قطب دارند و فواید از وی طلبند که صورت
 وی جامع کل ظهور است در هفتگی کون و جمله اقطاب صورت
 تفصیل او اندر مراتب مصالح کون که حیوة وی بحیوة کاینات
 باز گردد و فناء وی بفناء کاینات باز گردد کما قال رسول الله
هم ينظرون ويهمرزقون وعلى بهم يوم يتوكلون ويهم يحيى
ويهم يميت جو جواب سوالات تمام شد در معنی انک فناء
 از یک وجود بفناء کاینات باز گردد و بقا از حیوة یک وجود
 بحیوة کاینات باز گردد و این یک وجود جامع جمله تفصیل صفات
 این اقطاب اند در هفتگی کون هذا شکل
 ظله و این گروه را اقطاب و ابداً مکانی

خوانند

خوانند و در جمله زمان تا بقا اجرام و مکان باشند این گروه باشند
 متتابع و اگر کسی را حق تعالی بکشف غطار ساند و روح وی پاک
 از آلائش شود و وی احوال اولیاء حضرت ویرا مطلع گردانند
 ازین گروه خبر یابد و بمهراتبین قیوم و قوف یابد و در هر وقت
 که ازین یکی متوقف شود و بیدل وی یکی از جمله ادنی که در مراتب
 تبدیل یافته باشند و بکمال رسید بود در کون ویرا بمقام و
 رسانند در بندگی حضرت که در آن مراتب قیام بندگی می نماید
 و آثار غیب بحسب آن قیام از کون منقطع نشود جو حق تعالی
 خواهد که کاینات خراب شود و معدوم گردد این گروه جمله
 متوقف شوند و عوض ایشان بمقام ایشان نرسد و لطایف غیب
 از دلها پاک شود چنانکه هیچکس از خشیوع عیب و یاد کرد
 عالم الهی یاد نیارد که رسول علیه السلام میفرماید لا تقوم
الساعة الا على اشرار الخلق که ذکر ایشان از عین جان بود که
 مع الاخلاص بر که یاد کرد مع التصدیق نکفار که عالم خراب شود
 چنانکه رسول میفرماید علیه السلام لا يقوم الساعة على احد بقول
 الله الله پس بیاید دانست که وجود پاکان محل انوار غیب است
 و غیب وجود ایشان سبب انقطاع انوار غیب است **سوال بیست و نهم**
 ارباب الکشف لهم اختیار و قدرت اذ ارادوا ان یکشف
 لهم ام لا اختیار لهم **الجواب** ارباب الکشف لهم اختیار و قدرت

فی اواخر المراتب من ودا الکوّن فی عالم المعاینات عند حضور
 المشاهدات فی اقل المبدء یكونون مغلوبین فی عالمهم و فی
 الوسط یكونون مقلوبین من منشاء ما لهم و فی آخر المراتب اذا ارادوا
 ان ینکشف لهم یواصلون بالتمّة و اذا ارادوا ان یراجعوا الی
 بنیتهم من غیر غیبتهم فہم غالبون علی کل امورهم لاستقامۃ
 حضورهم و حصول کمالہم **سوال بیست و ہمام** و ہل یکن
 ان یفرق بین الرؤیۃ و الکشف و المشاہدۃ و المعاینۃ بایما
 لطیفام **لا الجواب** فاما الرؤیۃ فی آخر المقامات من مقامات
 الکشف لانصراف الغیر بعد الفراغ من الکوّن فاما الفرق بین الکشف
 و المعاینۃ عند اهل الولایۃ فاطلاق لفظ الکشف و اثباتہ قنۃ
 فی الکوّن و تارقی و راء الکوّن فاما المعاینات فمخصوصۃ بمرآۃ
 الکوّن مع حضور المشاهدات فاما المعاینۃ و المشاہدۃ من
 اصل واحد الا ان المعاینۃ یدخل فیہ التمییز عند حضور
 المشاہدۃ و الحمد لله رب العالمین **شہ** یا من جرونا بکذلک قیام
 و یا من کلمنا الی کلک عاید **جواب** سوالی کہ غیر از فارس فرمودہ اند
 آنجہ فتوح وقت بود از فیض الہی مکتوب شد اگر در ذوقہ کمال
 و صحت است از کہ بزرگان و اگر در بابستی هست نقصان سیر
 امید جہانت کہ حضرت رب العالمین عفو فرماید اما در ماقبل
 جو سخن از اقطاب دفت شرح آن با تمام رسانیدن لازم افتاد
 کہ

کل

کہ اقطاب برد و قسم اند قسمی صاحب مکان و قسمی صاحب الدھر
 و الزمان جو حق تعالی بندگان خود را از انواع خلقتہا مجتہد است
 و زمان و مکان را فیض خود مزیّن کردہ و در ہر زمان کروی را خلعت
 خصوصیت بخشیدہ تا زمان و مکان از فیض الہی خالی نماند کہ اگر
 از فیض الہی خالی ماند زمان قرار نگیرد و بی فیض وی مثبت نشود
 کہ واجب الصور و حقیق بخش ہر پذیرای حقیق جزوی نیست
 و در کل ایام و دھور رسول علیہ السلام انتظار لحاظ و نجات غیب
 فرمودہ است کما قال علیہ السلام ان لک بکر فی ایام دھر کمر نجات
 الا فتعوضوا لها جو حالت غیب در ایام و دھور از معطی کل عجلہ
 خلایق بقدر استعدادی رسد و بقوی حاضر کہ حضرت ایشان را
 مخصوصتر میکرد اند بوصول نجات و وجدان عین غیب در کل
 زمان زمانی دیگر خاص میکند بنسبت با آن زمان دیگر چنانکہ مکان را
 بکروی بندگان خاص کرد تا در مکان قیام بندگی نمایند و مکان را
 از بندگی وی خالی نمایند تا مزاج مخصوص گردد در ظهور تخصیص
 کہ در ہر صد سال و جوری از عین جامع در زمان نزول کند لونیبت این
 اصل نبوی رسیدہ باشد و از کتمان ستر خفاء اصلی تو در مکان آرد
 تا این دین با در ہر زمان از آثار غیب تارکی باشد کما قال رسول اللہ
 صلعم یبعث اللہ علی راس کل مائۃ سنۃ من یجدد دینہا در بن
 ہفتصد سال بہفت وجود کہ حق سقت داشت در ہر زمان و دھور

ایشانرا اقطاب آن عصر و زمان گفتند که اقطاب مکنی معنی مجی بروردند
 و اقطاب صاحب الدهر و الزمان معنی مجوی بروردند که اقطاب مکنی
 با جامع این اصل در صورت بودند و اقطاب زمانی در هر زمان و هر
 یکی بی بایست که کفای دو صورت بود از غایت کمال معنی صریح آنکه
 رسول صلم فرمود و اشوقاه الی لقاء اخوانی در جواب اصحاب فرمودند
 السنا اخوانکم یا رسول الله قال لا انتم اصحابی و هؤلاء اخوانی که
 اقطاب مکنی با خلاق انبیا و ملائکه موصوف اند و اقطاب زمانی
 بقضاء محض از بر تو ذات و قیام بصفات صرف در هر جمعی حق
 قیام بقیوم ازلی و ابدی در دایره حقیقت اخوانیت محمد صلم
 بحق جمعیت حقیقت جمعی که هو الجامع در انقلاب کون و طور
 غیب از راه دهر و زمان بدین معنی رسول صلم اشارتی میفرماید که
 لا تستبوا الدهر فان الله هو الدهر که تجلی غیب اول از مؤثر باز
 بکسوه دهر در ظهور آید کما قال الله تعالی هل اتی علی الانسان حین
 من الدهر لم یکن شیئا مذکور و آنکه بکسوه زمان مرئی شود آنکه
 بصورت جرم مکنی از غایت بعد ایجاد پذیرد که مراد از عین دهر فراتر
 رفتن از مکان محدود زمان و اضلال در ظهور دهر و اثر مؤثر که
 خفا و ظهور از راه اثبات می آید و ظهور در خفا و از راه محو شدن
 قانون این اصلست فلما آمدیم بشرف مکان هجرت از نظم که شریفتر
 بنسبت با مکانها و دیگر از راه مقرر الرحمن علی العرش استوی و اما شرف

زمان بخصص و تغییر نسبت با زمانها و دیگر و نزول فیض و امر از راه
 زمان کما قال الله تعالی انما انزلناه فی لیلۃ القدر و ما ادریک مال لیلۃ
 القدر لیلۃ القدر خیر من الف شهر تنزل الملائکة و الروح
 فلما رجوع او امر از مکان در انقلاب همان می باید و مکان از راه خروج
 بمکان پس بریدن صاحب الدهر و الزمان در هر صد سال سراسر
 غیب از عین کمان زمان در مکان می آیند تا زمان و مکان شرف
 پذیر میشود چنانچه کائنات یک وجود محل تجلی ذات شود و جمیع
 تجلی صفات شود که حصول وجود وی از محل منظوری عروج لب
 کائنات و نزول فیض بر اثر مغیبات است از راه دایره المحیط
 کل جامع صفات و قیام بشرف ذاتیت هذا شکل ظلمة
 آری چوتغیبات

صفات نمودند

آمد با بر آری از راه نقل رسالت نمودند زمان در کل دهر در
 سیر نمودند سال از راه صفات الحی شرف تخصیص و افقند
 جو سال از سیر زمان و دهر بصدور آنا تجلی ذات از راه
 زمان و دهر از خفا در ظهور محل مقرر مخصوص گرداند و از
 اصطفاقی حقیقی وجودی بنیابت از موافقت و متابعت اختیار کند
 و از لب لباب کائنات ویرانگی استعداد منظوری و بحقیقت
 مجوی متحنی گرداند و بر انجیر تجلی ذات و جامع تجلی صفات گرداند

و از مقر وجود وی بجهله کائنات آنا انوار خستند و ابرواح مخلوق
در این صد سال ماقبل و مابعد بقدر مقاربت بضیبت جنوة طیبه
بخستند ذلک فضل الله یؤتیہ من یشاء و انحراف حیات بکلی
و اتصالات انوار غیبی بر وجهانی خلایق نازل و از وقوف خلایق
یافتن در حیات و محبت با اتصال روح وی این جمله حاصل شود
و اگر چنین شوق و برادری در معاد ان نهاد ارضی بر دانا و جنبش
وی بهفت اقالیم ارضی رسد و اگر جنبش روح تام وی انوی در
معاد جبروت و اصلا امر آرد آنا در جنبش وی بهفت الطباق و
اطار سماوی رسد و اگر سر اصل وی که از عین عیون بوی سیده
روی در حقیقت ذات خود آرد قیام اصل در حقیقت ذات
اصل از حقیقت مقر ذات اصل با استقامت قیومیت مصلی خود
قیام است که قیام جمله اصول در وادی مشها و فری و مراتب
تحت مشها این اصلست **ف** معامله بندکان حضرت در وصول
سیر قطب عالم فرزندان و برادران دینی را معلوم باید کرد که هر
معامله که اخلاص عین آن شد در طلب وصول هر مقصود که هست
عن قریب حاصل شود اما بعد طریق وصول روح بروح قطب
عالم و کشف احوال وی در سیر بیست و چهار روز زمانها را نگاه
داشتن در لحاظ غیب و آن بیست و چهار ساعت هر روز یک
ساعت روز اول غسل کند و بر روزه باشد تا وقت شام پیش از

افطار

افطار پنج نماز مرتب بگذارد نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا
بعد از هر نماز این تسبیح میکند سُبْحَانَ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ الْقَهْرُ
الْقَوِی الْقَدِیْمِ سُبْحَانَ الصَّمَدِ الْحِی الْقَیُّوْمِ ذِی الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ
و سنتها بجای آرد و تریک کحت کند و نیت و تریکین وجه باید
گفت که اصحی صلیو القیوم فی عالم الفردانیتة لوطحانیتة الله تعالی
بمولانیتة المفرد المنقطع من غیر الله بوصول و وحدانیتة الله و انکه
افطار کند و طریق این معامله آنست که مناد روز شنبه روز یکم
و قبل الغروب این نمازها مذکور برین ترتیب بگذارد و بوقت غروب
افطار کند و در روز یکشنبه بعد از یک ساعت که از شب گذشته
باشد و نمازها بر این ترتیب مذکور گزارده افطار کند و در روز
دوشنبه بعد از آنکه دو ساعت از شب گذشته باشد و نمازها
بر ترتیب مذکور کرده افطار کند و علی هذا در جمله ساعات شب
هر شب یک ساعت بر ساعت گذشته ای افزاید تا آنکه که افطار بوقت
طلوع افتاد افتد بعد از آن در روز سیر در نمازها بعد از طلوع آفتاب
بیک ساعت کند تا آنکه نمازها مذکور بر ترتیب گزارده باشد و در روز
چهارم چو دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته باشد و نمازها بر ترتیب
گزارده افطار کند و علی هذا در جمله ساعات روز تا افطار بوقت غروب
باز آید و در آخر مدّت املاک بدو روز و شب انجامید باشد و این
معامله تمام شد و بعد از این معامله آنست که قطب عالم در ساعات

مغرب

و اساعات روز از حضرت الهی انوارها تجشند و در هر ساعت و را
 کاشفات نوید الهی آید و فایده آن بمکونات و هر سه تا در
 انشاء این معامله یک ساعت روح این شخص مقابل روح وی افتد و
 معامله آن شخص موافق معامله قطب عالم افتد بجهت این موافقت
 اتصال روح بروح قطب عالم حاصل آید و بار وید معنی قطبی که در
 کلام صورت است در واقع هر می شود و اگر این معامله صورت و
 با تمام رسانیده آید در صورت معاینه بقطب عالم رسد و هر چه
 کما باشد چون این معامله تمام شد هر آینه ضعیف از راه صفت
 از اوصاف قطبی بوی رسد اما صاحب زمان هشتم که
 ولادت وی در قرن هشتم بعد از نزول هفت قطب هفتصد
 سال که صاحب الدهر و الزمان بوده اند بعد از ولادت صاحب
 الاصل که دایره محیط جامع این اصل بوده است و خاتم رسالت
 که این صاحب الزمان قبی زاید دارد برین اقطاب هفت گانه
 هفتصد ساله که ایشان حامل سرخسای بودند و این صاحب الدهر
 که ولادت وی بعد از هفتصد سال باشد که جامع سائر ظهوری
 بنسبت بامرسلان هفت هزار ساله دارد از بد و ظهور و صورت
 آدم و جامع سائر خفا هفتصد ساله اهل ولایت که از این
 جامع سیر محمدی بوده اند و یا باشند ان شاء الله تعالی که حضرت کفایت
 شرح سیر وی بخشند و مکتوب شود و ان شاء الله تمام این محمدی ۱۰۵۹

فصل در سوالات علی و آن ده است **سوال اول** روح و نفس
 چیست **جواب** بدانکه هر قوی را از اقوام آدمیان در علم خویش مصطلحات
 و عبارات باشند مختلف یکدیگر هر چند در معانی تفاوت نباشند
 و اصطلاحات را باین طریقت مستخرج باشند از قرآن و اخبار و انجیل
 نیکوتر از مستخرجات اوهام و ظنون پس روح آن قوت ناطقه است
 که سخن گفتن و تمیز میان اشیا و تفکر و تذکر و تدبیر و مانند این که خواص
 و حدود آدمیت جمله صفات آن روح اند و حقیقت آن اثری است
 که از امرایز در مجاری اشباع روانست و این روح داسه مرتبه است
 یکی کمال است و آن ادراک غیب است و قبول وحی و این روح بغیر است
 و دوم حلیت او است و آن ادراک امور محسوسه است و تمیاض قبول الهام
 و آن روح اولیا است و سیوم کوهر او است و آن استعداد او است قبول
 نور الهی و آن روح مؤمنانست و ازین دو روح خبر داده است
 در کلام قدیم که قل الروح و ان روح انبیا خبر داده است که و گفت
 فی بدین روحی و وقت باشند که این روح را نفس مطهره میخوانند
 اما چون روح اطلاق کنند این معنی لطیف الهی را خوانند که قابل اسرار
 و حقا احوال عبودیت و نفس را چون مقید کنند مطهره یا ناطقه
 همین روح را خواهند و از آن روح حیوة است و حلیت او معرفت
 و حقیقت او نور محبت است و منبع او امر غیب است پس روح مؤمنان را
 روح امی خوانند و روح انبیا را روح قدسی خوانند و اما نفس قوت

هوارا خواهند که شهوت و غضب و ریافتگی و جفا و دیگر آفات
 از لوازم اوست و نفس در هر روح همچون دشمنی است در پیش روی
 که آن دوست همه صلاح طلبد و آن دشمن همه فساد خواهد و روح
 قابل نور است و نور ملکی و خیرها از وی ریزد و نفس مایل به سلطان و شرها
 از وی تولد کند و سید عالم این نفس را دشمن خوانده است که اعدا
عدو لك نفسك التي بين جنبيك و یوسف صدیق را بدین نفس
 اشارت کرده است و ما ابروی نفسی ان النفس لا تارة بالاستواء
 و نفس نایب شیطانست و در بان دور خست و روح نایب فرشته است
 و کلید بهشت بدست اوست و روح بر مثال کوه شبنم افزونست
 و نفس بر شبنم شبیه است بنك بظلمت هوارا مدد میکند و روح
 بنور امر و فایز تربیت میکند و در حقیقت ارواح و اقسام در جمیع
 و کیفیت و کمیت او سخن بسیارست اما اینجا اینقدر کفایت بود
سوال دهم آنکه دل و سر چیست **جواب** بدانکه مدار احوال آدمی
 دلست و یار و محرک و معین روندگان و آینه روشن بندگان
 حقیقت دلست و منظر تقریرت و منبع معرفت و معدن محبت
 و کوه انسانیت است و تحفه ربوبیت دلست و دل جوهر است
 از جوهر غیبی منقوش و مصطفی است و تصفیه از نظر جود الهی یافته است
 و همیشه در عالم ملکوت دارد و با یقین عالم غیبی آشنای تمام
 دارد و مدد از آنجا یابد با استقامت و اثر امداد الهی در آنست

باله

بالاعظام کند بصدق نیت و صفاء عقیدت و کمال معرفت و معرفت
 بقدر راه نیست ویرا از عالم غیب و شهادت خبر نیست دل را در و کمال
 طینت بمنزلت پادشاهی است جوهر است که همه لطافت از ظهور
 او ناید و همه کدورتها را از استنار او بدید آید مدد از حق یابد و
 تربیت روح را کند و نه از قبیل جوهر محسوس و موهوم است
 و چون ولایت طلب رسد پادشاهی باشد متصرف و در قالب
 آدمی میان دو پهلوی خیمه زده است و در دماغ محقق نهاده است
 نیت خیر و شر از سر پرده وی بیرون آید قال عا ان فی جسد
 آدم لمضعه اداصلحت جلیس سایر الجسد و از افسدست فسد
 سایر الجسد الا و حی القلب و محققان گویند دل پادشاهی است
 او را بذات نه در خیمه توقفت و نه بر تخت تکیه بلکه همیشه در
 جانب بط الهی بقلب دارد و در قیاء بقا و بانی توقف کند و رسول
 از این حقیقت عبارت کرده که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن بعلیه کیف یشاء اخه حقیقت دلست میان جمال بسط و جلال
 قبض الهی موقوفست که یقبض و یبسط و الیه مرجع و اودا قلب
 مطلق گویند و در ادبی خود را در عبادت و موازات مطرح شعاعی است
 کرده است که نور خویش و بها و ضیا و فیض در این اصطلاح می نماید
 و اسامی مختلف بحسب وقایع در اوقات برد لوله و روندگان می افتد چون
 قلب منیب و قلب سلیم و فواد و مانند این و اما سر حال محتاجات

دل بنده است با نظر الکی بوسیلت نور معرفت و دل غیر لکن است
و سر عیال نقش او و لکن جان پنهانست که جز خداوند ندانم
انکه یعلم الشرا و خفی بل عمل از تن بنده مجزاد و دو علم از دل را و
بنده برضارود و حقیقت هر دو آن شریست که از دل بخندارود
مناجاتی است در خلوات میان دل و حضرت که هیچ واسطه
در میان نکند نفس بر و نده صاحب خبریت از اثر سر دل بظاهر
و نظر عزت که متواتر از حضرت عزت بدلاؤ من میرسد حاجی
و رقیبی است که سر دل را از اغیار و غیار نگاه میدارد تا نیت
از دل بنده می پیوندد و سر از دل بخند میرسد **سوال سی و نهم**
انکه قبض و ببط چیست **جواب** بدانکه ببط و قبض دو حالت
که بر دل روند و کان میدارند یکی مانند دونه که در او حرکت
و نشر و پناشت آرد و یکی مانند شب که در او را در انجماد
و طی خزن بند کند تا چون دل در قبض افتد جان منظومی گردد
که بارگاه بر کی نتواند کشید و چون در ببط افتد چندان انتشار
و انفتاح یابد که هر دو جهان در وی بیدار نیاید و قبض دلها را
از قهر مکرست و ببط از لطف کرم و تلون احوال روندگان ازین
دو صفت تولد کنند سبب قبض و ببط و قی خوف و رجاء
و وقتی طمن و یقین و وقتی بعد و قرب و وقتی جهل و قناعت و
وقتی هجر و وصل و وقتی سبب پنهان شود چنانکه مستور گردد که نداند

نداند

نداند که قبض و ببط او را سبب چیست و کان برد که بی سبب است
و هرگز بی سبب نباشد لکن سبب پوشیده تر باشد چون لطف
و قهر و کرم و مکر و این قبض و ببط بدان مانند که بر در روی آسمان
آید و بر آمده منقش گردد و این بی سبب نباشد اما دنیاوی
و اما آخرتی و اما الکی و چون بصیرت بکمال رسد و حقانیت معرفت
مکتوف گردد و قبض مغلوب بماند و ببط غالب و منتشر گردد و در
جله قابض و باسط خداوند است و دل روند و محل این دو خلقت
یعنی قلب المؤمن بین اصبعین و چون حقیقت دل ظاهر گردد
تلون تنکون بدل شود و حکم دیگر گونه شود **سوال چهارم** انکه خاطر
جیت **جواب** بدانکه دل را حرکات خفی است که در مبادی
محسوسات را کالت باشند و این هر حرکتی را خاطر گویند و خاطر
برسد قسم باشد یکی بگرد هو الکوده باشد و هر در حقیقت
طبع دنیا مانده باشد و این خاطر شیطانی است و یکی در دهر
دنیا توقف نکند بلکه در او آخرت خیز دارد و از علاج کند و روند
بوفاء و از هوا منع کند و این خاطر ملکی است و یکی آنست که سلسله
روند گردد و از جلّه مصنوعات و ملکومات پنهان باشد و برادر
عالم قدس قرار نیاید و این خاطر ربانی است پس خاطر شیطانی غافل است
و خاطر ملکی عاقلان را و خاطر ربانی عارفان را و مجاز **سوال پنجم**
انکه وارد جیت **جواب** بدانکه خاطر از دونه است و وارد بر دونه

دل
خطری

بهر

و وارد آمد که از غیب بدل روندگان رسد متفاوت نمایند بمعاد
 و وقایع و اختلاف حالات مایکی را وارد خفی باشند و ضعیف که
 چون اندک گذشت پند منقطع گردد و یکی را وارد لطیف باشد
 بوقت آنکه روح بخواب فراغت یابد آن وارد بوی پیوندد و بعضی
 واردات قوی و متواتر افتد که هیچ حالت منقطع نگردد و این
 واردات غیبی که بدل رسد بیکان قدرند که از عالم غیب اخبار
 بدل رونده آرند و نامه‌های لطیف و ملوکی بوی رساند و آنچه
 مضمون در ایشان باشد بدل ظاهر گشت و آنچه حاصل مرد
 و رونده باشند بکیرند و بریند و در عالم مجاهد وارد بقدر قدرت
 که اصل عالم بقاست و فرع عالم فناء از اصل بفرع مد در رسد
 پس وارد در عرض خاطر است و حافظ هر دو و در دست و منبع
 جمله و در است **سوال ششم** آنکه وقت چیست **جواب**
 بدانکه زمانه منقسم است بماضی و مستقبل و حاضر آنچه از دور کار
 مستقبل ماضی خواهد شد در وقت گذشتن حاضر باشد و حاضر را
 هیچ توقف و ماضی را عود نیست و مستقبل را هیچ حکم نیست پس
 زمانه رونده زمان حاضر است که بطرف گذشته دارد و دیگر طرف
 باینکه و او را وقت گویند و آن نیز گویند یعنی اکنون و در حقیقت
 مدت اکنون بلامقدار عبارت اکنون نیست که اگر چنین لفظ از
 کوئی عبارت مکرر شود و مدت مجدد پس حاصل رونده از دور کار

وقت

و قسنت و قسنت کارکن و آلت ماه و در وقت و وقت سریع
 الزوال است و قلیل البقا اما کثیر النفع و کثیر الضرب است که رونده بیک
 زمان حاضر چندان دولت ضایع کند که بجز جاء در انغمات آن
 نتواند دارن و باشد که چندان دولت حاصل کند که بجز عمر شکر
 آن نتواند گذاردن و او را آن وقت که او را زمان حاضر میگویند
 که در عبور است سال و ماه و روز و ساعت و قدم حاسب و حفظ
 نتواند کردن بلکه مراقبت او بنفس و خاطر شاید کردن کسی که بنفس
 وقت دادند و کسی که خاطر هر دو وقت بیند دیگر همه از وقت هم
 حاصل دارند و پس چون رونده صاحب نفس خود چنان صورت
 زمان را حکم ماضی و مستقبل است و حاضر در میان این دو طرف
 رونده در زمان بیرون نه او را استغراق خویش خواهد در خلوت
 با حق هر چه روی در آخرت دارد مستقبل شمرد و هر چه روی در
 دنیا دارد ماضی شمرد و الماضی لا یدکر و المستقبل لا ینظر آنچه
 مقدار خلوت و مدت شهود و زمان حضور است آنرا وقت
 شمرند تا هرگاه که حاضر باشند و شاهد گرد صاحب وقت شود
 و ازینست که گفته اند الصوفی این وقته و وقت را اجل نیست
 بلکه وقت با اجل همین است در باید بنماید بر باید ببرد ببرد
 الوقت سیف قاطع طمع ماضی و انتظار مستقبل را از حاضر دور
 قطع میکند و خود آینه وار مطلوب را بقدر جلوه میکند هر که را

اللهم عجل لولی فی
 صوفی از وقت باشد
 نیست فردا آفتاب
 نیست تو را خود در
 ناله از انسیه خیز نیست

این احوال باشد چه عمر او وقت باشد و هر که ازین معلوم شود
 چه اوقات او ماضی ده باشد که حکم زمان ماضی حکم مرگست و
 حکم زمان مستقبل و حکم زمان مستقبل حکم عدمست که فرزند چون
 در دم است و حکم وقت زنده است که حاصل و فاعل و قایل و
 فاعلست و برین روزه و صبح حال او و فاصل عقد روزگار و وقت
 حکم وقت بنفس دانند و حق او بخاطر گرانند و سرا و بیصیرت
 در یابند و حقیقت او بدل شناسند و وقت را عمری است
 که چنین بنماید تا روزه از وی خواهد که عبارت کند و گذشته
 باشد تا بدست عبارت حکایت ماند نه حقیقت پس وقت بروج
 همچو نسبت زمان درازست بنحس و کفر شخص در زمان دراز
 جوید دل در وقت باز یابد و وقت عزیزست هر کسی حال او را
 نه بیند و آنجا که او حال نماید هر چه کاین وفاست در آن خلوت
 نکند و جمله خارج و محروم بماند چنانکه رسول صلیم خبر داد که
 لحی مع الله وقت لا یستغفره ملائک مقرب و لا نفع یل **سوال**
هفتم آنکه قرب و بعد چیست **جواب** بد آنکه قرب مرتبه ایست
 که روزه بدید آید که حجب و استار بر خیزد و مسافت دراز منقطع
 گردد تا همه احوال و افعال او بنفع حق منقسم گردد و هر چه کند و گوید
 در آن پیش چو یکس را مخاطب و مستمع و مرجع نه بیند الا حق را و بدل
 و بجان و بهمت و جفا طریقتی نزدیک باشد و در آن خلوت ترا احوال

الی

الحی نزدیکی جوید و تقرب دیگرست و قرب دیگر که آخر تقرب است
 از حرکت عبودیت و آنچه قربست از جود لایقست است
 و قرب روزه به یاری تمامند بصورت باشد و نه در جهت
 و نه از راه علت بلکه محض معرفت دل و اتصال جان
 و رویت صفت باشد و هر که از راه حس و حرکت و و هم
 و خیال بخداوند تمام تقرب کند تشبیه باشد نه قرب
 که حق تمام از امثال و اوصاف و اشباه و اتصال و انفصال
 و احوال و نزول و حلول منقسم است و پاک او بهیچ وجه از
 وجود بیوندد بیکر چیزی از چیزها پس نزدیک او نه اتصال
 ذات باشد نه بقطع مسافت و نه اهمیت زمان و مکان
 که اینچنین نزدیکی بر اجسام روا باشد نه بر خالق اجسام
 و بعد او نه از دوری مسافت باشد و نه از انفصال بذات
 یا مفارقت از منبری مسافت و مدت که بعد هم بر اجسام
 روا باشد و در جمله قرب و بعد بذات از تحریک و تغییر
 و تغییرت و این از ترکیب و قبول حدود باشد و حضرت
 عزت ازین اوصاف منزله است پس قرب و بعد صفتهای
 روزه است چون بیند در ظل طبع بماند و با مثال و اشباه
 باز ایستد بعید باشد و دوری از حجاب جهل او باشد
 که از حقیقت هیچ فایده و راحت بوی نرسد محروم باشد

صفتهای

مغنی

و حقیقت دوری حرمانست و چون روند بصورت قناعت
 نکند و از وسایط بگذرد و جلوت حق راه یابد قریب باشد
 و نزدیکی او مدد علم و معرفت او گردد تا از حقایق اصلی
 فایده کلی بپذیرد و فایده یافتن و مدد گرفتن از حق تمام نیست
 و این قریب و بعد دل را است و این بر دو گونه است یکی آنکه
 دل بصفاء و صفت بخداوند نزدیک شود و دیگری آنکه
 خداوند تبارک و تعالی بواسطه وسیلت بمنزله قریب راه
 دهد و این قریب را هرگز بعد راه نیابد پس قریب بند
 اقبال است بر حق و قریب حق قبول است فرموده را قال الله تعالی
 وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي فَأَقِ قَرِيبٌ و چون روند بولایت
 قریب راه یابد راه دراز بوی کوتاه گردد و هر چه وعده دیگر
 نقد حال او شود او تمام بر و نه بعید او را راه قریب است پس قریب
 بنده همت است و بعد او نیت است و محنت و در هر طاعت
 حقیقت قریب دیدن او است در همه احوال و حقیقت
 بعد دیدن خود است در همه احوال که هر که بخود مشغول
 گشت بعید است و هر که از خود فارغ شد قریب است
سؤال آنکه غیبت و حضور چیست **جواب**
 بدانکه در طریقت بقال و صورت التفات کمتر است و در
 احوال طریقت بدل متعلق است و هر که از دل خیر نیست

از

از احوال طریقت هیچ غمزه ندارد آن الله تعالی لا ینظر صورکم و اما
 ینظر الی قلوبکم در دل را مقامات و حالات است و وقتی که در
 خوف و رجا افتد بسط و قبض در وی بدید آید و غیبت باز
 کشتن روند است از ولایت ظاهر بولایت باطن و غیبت
 شبهه خواست حواس ساکن شود و اطراف از حرکات فرو نشاند
 و دل بخود رجوع کند اگر در این رجوع بحق رسد از حقیقت خبر
 یا بدان تنبیه را حضور گویند و حضور رسیدن دلست بحق
 و دیدن حق در همه احوال و غیبت در دو گونه است یکی غیبت
 دل است از معنی بخود و این مذموم است و این را غفلت گویند
 و یکی غیبت خاطر و همت است از خود بدل و این محمود است
 و ابتدا این غیبت را دهشت گویند چون غالب شود حیرت گویند
 چون بدوست رسد حضور گویند پس غایب هر چه کند بخود
 کند بعد دوست کند **سؤال** آنکه هیبت و انس
 چیست **جواب** بدانکه طالب در روشن است دو تلون در
 خاطر او است یکی غیبت و یکی حضور چون در حضور از غمزه و دل
 دل او بهر مندر گردد و وی را دو حالت بدید آید یکی هیبت و یکی
 انس و هیبت از ملاحظه صفت جلال است که چون حقیقت
 بی نیازی در یابد و بر اسرار قهر ربانی مطلع گردد هیبت سیاه
 بر دل او افکند روح و فرح در آن دل نمیدارد و در هیبت برون

که غلبه قبض از صنعت است و هیبت از صنعت است
 و بالا صنعت است پس قهر هیبت جلالت چون بر دل مستولی
 گردد از علاج وحشت درمان دل بدید آید تا در انابت
 با ترهیب همیشه با خست باشد قال الله تعالی من حتی
 الرحمن بالغیب و جابلقاب منیب قبض از خوف است
 و هیبت از خست و خوف در افعال بود و خست در
 احوال و چون دل روند بفرجال مطیع گردد و روح حضور
 فرافخ ندهد نفس گیرد بلطف جمال و انس بالی سبط است
 و از محض نور جمالست که منهایان را در حضور هیبت از جلالت
 باشد و انس بجمال و هر چه در هیبت انس بندد بعد غیبت
 و حضور و قبض و بسط دل را بسبب هجر و وصال و هیبت
 و انس سر را میان جمال و جلالت و از جمال مراتب رسول است
 عبارتی که دست که اعوذ بحفواک من عقابک خوف و
 ورجاست و اعوذ برضاک من سخطک قبض و بسط است
 و اعوذ بملک هیبت و انس است و آن حالت زیادت و نقصا
 مراتب قریب و بعد بوسیلت غیبت و حضور میگرد و وصا
 واقع چون بصیرت دارد بر احوال خویش در مراتب مطلع
 از کونینکان بیرونی باشد **سؤال** که علم الیقین و عین
 الیقین و حق الیقین چیست **جواب** بدانکه طالب دانش

انواع
 صفتان و مراتب
 و از قبیل بیجا اندیش

دهد
 منتیان
 و از مراتب جمال
 و جلالت

چون

چون سلامت و انابت و سکونت و حل و طاعت و هر یکی
 و برادر منتر از خاصیتی دهد و قراری و فرادی نماید تا آنکه
 که از تصورات جوانب و تعلقات بجهات برخیزد و بکمال
 بر ولایت علم راه یابد زنگار جلالت آینه بصیرت او زایل
 شود و صیقل فضل اندک آن مرآت را بر آید و بنار محبت باقی
 معرفت تا آنکه که صافی گردد و در آن صفا حقیقت الهیت
 علم شود چون علم حال خویش از نقاب غیب ببرد کند ضمیر دل
 بجال علم محیط گردد آن احاطت را علم الیقین گویند چون از برده
 بیرون آید و نقوش او را بکیفیت و یکیت بدین دل مطالع کند
 آنرا عین الیقین گویند چون آن نقوش هرگز صفت او نشود
 و منقوش بکین او گردد که اندوال و فساد ایمن باشد از حق الیقین
 گویند ولایت علم الیقین فراختر از حجه مراتب است و بیشتر
 مؤمنان را درین ولایت جایگاه دهند و ازین دولت بهره
 دهند و سرپرده عین الیقین در درون ولایت علم الیقین
 طالبان مدرک را و بختان منصف و عارفان مجید را در وی
 ماوی دهند و حجج حق الیقین خالص الخاص است الاحقان
 کامل و محققان عاقل را در وی مقرر سازند و هر که بدولت خانه
 حق الیقین رسید و بهزافت تغیر را بایت دل او کارغانند
 و شك و همت تفرقه را بطن دل دست نرسد و علم الیقین

نزول طالبت در منزل و عین الیقین نقل طالبت در مقصد
 و حق الیقین خلوت طالبت با مطلوب و در این خلوت
 در سلوک و وصول عبارت و اشارت نیست و مادر کتابی
 دیگر بتاریخ شرح این مدارج بمقتضی و تحقیق داده ایم و بدید
 کرده حد و دروندگان در وی و حقوق معبران از وی
 و درین سوالات زیادت ازین وسیع و طاقت هست شرح
 دادن اما اجازت نیست اینجا بقی ازین بیان کردن و الاخر بقی
 الاشاره علم الیقین حلیت دلست و عین الیقین حالت دل
 و حق الیقین نهایت دلست و حواله هر خبرها به بیان دلست
 و دل است که آینه خلق و میران حق و منبع حقیقت است
 و ازین سوالات و جوابات مختصر هر صاحب دل راست
 و چون ما با اول کتاب شرط کرده ایم که سخن غامض و متغلق کمتر
 گوئیم تا فایده ظاهر تر باشد نتوانم بخلاف شرط کردن که المؤمنین
 عند شروطهم و الاصلی بکمال درستی و فصاحتی هر چند
 که باری خوان را این قدر کفایت و دیگر طایان خود همین طائی
 بحق مشروح در بعضی از جویند و بخوانند که آن غامض است
 والله اعلم تمت



11/10